



بسم الله الرحمن الرحيم

رديف الف

بحر کامل مثنوی تقطیع مفاصل مفاصل مفاصل مفاصل

<p>اگر بندد الذي خلق الشرا والشر حتى لطيف قادر فرج مخلوق باصر حق حتى الى متى هنا تواني يا نفة سجان من لا ضلله سجان من لا نفة وعلى عموم اصحابه والعاكفين بابه</p>	<p>الفاطر الفرد الذي رفع السموات لعلها رب رؤوف خافق وهو المحيى لمن دعا قل في خلاوتك من يوم فصل للقضا سجان من لا ضلله سجان من لا نفة</p>	<p>برمانه تسمى الضمى فخرانه نور الهدى يا من يطول الامل ارجع الى خير العمل يا صاحب العبر تصير يا عالم الذنوب الكبير صلوا على صدر الكرم صلوا على بدرهم</p>	<p>احسانه محض العطا فخرانه ما حي نخطا اسمع وتقبل الاجل صنيعه بشوم الورا يا خاد انور الكشير اين ليك اين ليك صلوا على سحر الكرم صلوا على خير الورا</p>
<p>اگر جوی ای اسراری بخوانی سخن نزلنا سلامت از خدا آمد سلامت است کما زمین و آسمان باد شمال ذره باشد کمالش بی زوال به جز فاش لا يزال شد چو شمس الدین تبریزی کلاش لا يزال آمد</p>	<p>وگر از دل خبر داری بخوانی سخن نزلنا بدانی گرز براری بخوانی سخن نزلنا اگر چون نعم طیاری بخوانی سخن نزلنا زندش گرز خبر داری بخوانی سخن نزلنا ازو گریابی اسراری بخوانی سخن نزلنا</p>	<p>اگر با عقل فیاضی وگر عشق مرتاضی سما و ارض و بحر بر پیش هستیش کبر چو آن خورشید در عرش جمال خورشید تمش کن سرفراز آور بهر حال چه مگویی ز قرآن هر چه میجویی از حوت نقطه دریا</p>	<p>و اگر بنیامی دیداری بخوانی سخن نزلنا چه بنی مرغ کساری بخوانی سخن نزلنا شوی از جسم و جان طاری بخوانی سخن نزلنا ترا گریست اسراری بخوانی سخن نزلنا زبان قدسیان ای بخوانی سخن نزلنا</p>

بحر بجز مثنوی سالم

<p>اگر بی عشق شمس الدین بگرد زور شوی نور شمای عشق اول طاقهای هر دو</p>	<p>فراغت با کجا بودی دام هر سبب با ر با نید و فراغت داد از هیچ نصیب با</p>	<p>تب شهوت بر آوردی همان از زمانه زهی این کجایی حق که هست از هر جان</p>	<p>اگر از تابش عشقش نبودی تاب تاب که میفرودد حدیثش شوی تاب تاب</p>
--	--	---	--

عنایتهای ربانی ز بهر رحمت آن
 زهی طلت زهی نعت زهی بخت زهی اختر
 عجب بختی که روز بوز ناگهان بر آن
 بسوی خطه تیز چشمه آبخوی است
 ازین اقبال گاه خوش شویم دلها
 تصورهای روحانی خوشی بی شبانی
 دلازین تنگ زندانهای بی میزبانها
 تو در دیده فرو بندی گوئی از در شکر
 هر اندیشه که می پوشی در غلج سینه
 ز دانه سبب گر پوشد بر جگر سبب
 به میند حال دین تو بماند مگر کین
 و گریه گوید از دیده بگوید ز فر پوشید
 گهر سقتم درین بیان تا قورستی از دیوان

برویانید و هستی از زمین ای بار
 که طلب همه جهانها کند از جان طلب
 و مشوق لطیف او صانع بوالعجب بار

بهار حسن آن دلبر با نمود ناگهان
 که دید اول که بی شای بر سپید کهن تنی
 در آن مجلس گردان کرد طاعت صراحت

شقاقت ما در بیجا نهادن کلمه ای عجب بار
 چو جام بیان لبالب از آن میآید بار
 گران قدر و بسکت شد دل و جان از طرب
 کساند دل بران با شوق کشتن

بجز مثنوی سالم

از آن مانی ای مولا اگر آمد اگر فرود
 چو ابرها بچین کی وی چه صورتی مگر
 ای مشوق قدوسی چو میدانی چه سبب
 فرست آن عشق ساقی را گردان جام مانی

شب زدم ز تو روشن بی عتاز بی
 مرای عقل دین کردی آن نفس بران
 که سرش صد کرسی تو چون شو پیدا
 که از فرج و ملاقی را ندانم چنان از صبا

تو پاکی پاک از صوت لیک از تو نورست
 مرا گویی چه هست کج نه بالا نه بست این
 زدی در من کی آتش که شد جان از
 بگو این فرا تعین بگو چو شمس الدین

نمانی صورتی هر دم چه حسن چه با بالا
 چه صیقلی چه سست این دین و موع این
 که تا آتش شود کل خوش که تا کجا شود
 به تیز نکو آیین بی این نکته غرا

بجز مثنوی سالم

ایا نورخ موسی کن امی صفورارا
 بلا ای زهره زهر آبکش آن گوش زهر آرا
 گریبان گویا آن کس که ای که تو خواهی
 اگر عطار عاشق بدستانی شاه فائق
 یکی آیم کین هم بسوزد دست خنک
 بیای مثنوی قدرت که کوی دره ایجا

چنین عشقی نهادی نبوتش خیم بنیاد
 تقاضای نهادی دین جندیل مارا
 که من اتم تو صیادی چه جهان منتهی
 نه آنم من نه اینم من که گرم شربل

منم ای برق رام تو برای صید ام تو
 چه داند در ام چاره فریبخ آواره
 چه شهر لوط و دیر اتم چه چشم لوط حیرانم
 غمش کن در خوشی جان کشد چون که آنرا

گهی بر کن با من تو گهی گرفته صحرا
 چه داند پوست مصری غم دور و لیخارا
 سبب اجم که در ابرم ندانم زهره و پیدا
 که بخش مستعد باشد کشت کشتای بالارا

بجز مثنوی سالم

نور خست بر جان شاد بخش ما در می

بیای مثنوی نهش که علم جان دار

از آن طلی که جان ل نماید که آن شای

یکی گو شمع که من قهر شمشاد شکر خارا

صباح انجیر زرد لیل بروی لاله و سبیل
مرادی شب کی که شاه روم چون بر
گفتا با باغ جان مال عشق او و ایم
صیبا خاص زردانی چو تو خورانی
بهار آمد بهار آمد سلام آورد ستارا
ز اول باغ و مجلس شاد آورد و انگه فصل
سقا هم به هم خورد و نام تنگم کرد
درد و گلشن باقی بر آبرایم کاساتی
جهان اگر بار آمد و بار اوستی یار آورد
هزاران خانه گویند که کوشاه سرورین
مگر کای مویه غیبی باغ کشف بی ری
ز قر شاه شمس الدین شاد بریزد چون
بجانه خانه می آید چو بیدق شاه جان را
ز عرض شوقی مارا معاری کرده درین
خاک کن شهر می کور اما عشق حق باشد
به بین فدات روانی که شد بانین
چو جوهر قلم اندر شد زین گشتانی
که سوی عقل گزینی در آماز قضا کنی
ز بخشش و محبت باشد چه جا انگل باشد
زهی ابرگر نیزی ز شمس الدین تریزی
بلاست آمد برات آمد بشمع براتی را
بهار آمد بهار آمد و مید بل سیران
هوان سلطان هوان سلطان خاک را ناک
ز نور نشان نور نشان چایی و نیش را
بشارت ده جبارت ده جباران جهانی

تسوفی این بیت کام شاه او آرد
پیام آورد از تبریز شمس الدین کوی
ز انصال جوشش گشتیم هم روئیده گویا

گل خوشبوی در معانی که هم نامد
زیر لب لبس چند از عشق سخن خوار می
سوزان سخن ز پودا و ضایعی ده ز فدا

بدرج مثنوی سالم

از ان پیغمبر خوبان پیام آورد ستارا
بجو دید آن لاله کوی که جام آید ستارا
چو آمد نامه ساتی چه نام آورد ستارا
ز شوقی جلم شتاتی مد هم آورد ستارا
بر بین که جمله دولتها کدام آورد ستارا
گل و لاله درین مجلس نظام آورد ستارا
بدر و لطف بی عیبی بکلام آورد ستارا

ز این سوسن از ساقی کلام است که گشت
ز کرم ابر نیسانی دم سرورستانی
درون مجرولها سپند و عود میوزند
چو خوبان صله پوشیدند آ در باغ پس بگر
ز شمس الدین تریزی نیا که ساتی دولت
بیا بنگر گارین شد جهان تلخ شیرین
نخمس که هم شدم ساگر کوی ای سگ گشت

بدرج مثنوی سالم

عجب بروت یا ماتت زیر امتحان را
چو شهر می کشاند او بگردین جهان را

بهره جزای مارا او کشانیده است از هر سو
چه جامی که گزیده ای چو گاو جان

بدرج مثنوی سالم

به بین این سحر کشتی که بریم نیندا
ز قلم آتشی بر شد دو دم لاد هم آ
چو مندی چو بسکینی نماند آن محفل چو
چو جان محفل و دل باشد که نبود کوفت و

به بین عذرا و مرق را در آن شغل
چو یکا هست است چه چشمت هست بسته
اگر هستی تو نامدم درین یا فر کوش هم
چه شوای سپند این دل چه منتر سکنین

بدرج مثنوی سالم

خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
بستان آستان آبرین خلق نجابتی را
بخش جان بخش جان گلان شاتی را
ببین باری بنیمن بگر تحمل صفاتی را
که خضر آمد خضر آمد شهیدان غاتی را

خمر آمد خمر آمد بین سوزی شیطان را
چو خورشید عمل آمد عشق ص عمل آمد
در خان بنین خشان بین جمله هم قائم
گلستان گلستان نامدی بند جود
شقایق آستان خورشید شاکرین گیتی را

در آن گل اندین شاد و یک کلام
که از نامسورا به نام شکر بنیست
چو سوی آبا و اجداد که تایابی بدین
باین آن چو ملیتی چو شونایه
شید آن سرور سوسن پیام آورد ستارا
چه حیل که کرد ز پرده بام آورد ستارا
که سوسنی فراق او نکام آورد ستارا
که ساتی هر چه می باید نام آورد ستارا
بجام خاص سلطانی مدام آورد ستارا
که بیل از سرتی کلام آورد ستارا
ز هر سکر سوی سورا م آورد ستارا
ملک نیر نهار ضوای م آورد ستارا
تا شیده است عالم او چون کرده او را
که چون کنجد می کوبد بزیر آسمان
همیشه مست بیدار در میان شتران
به پیش شوق عاشق ای پیر آستان
ز دلان و موشوخته گوزیر و گو با
که انیت و هبیتای عم اگر امرونگ
چه سرگردان همی ارد تا این عقل کاره
زهی من شکر نیزی میان عالم
سحر آمد سحر آمد بیل خواب ستاری
بین عقل و خشان او یا نور کات
قبول آمد قبولی در مناجات سلانی
ز ستار و نور خداداد شرایع سلانی
تو هم شکر تو هم شکر تو هم شکر سلانی

<p>که تمام مصلحت و شسته بی ثباتی را که تاروی همدان تو دل جلیغاتی را</p>	<p>زبان صدف و برق رو برات نشان اینج شمشیر سالم</p>	<p>که تخم نیت تو مید و بی بیج مصلحتی را صفت ذات می که هست در حدی که</p>	<p>نگوید سینه ایشان بهات بر خیزت نمش کشش تیزی تبارت در میان</p>
<p>چو لای خود آئی از ان سلطان بی متنا سواد و رحمت عشقت از ان لیلی بود متنا</p>	<p>ترا بخواند آن کبر جلالی بست و منظر کجائی شمس تریز مگو مجنون شدی دیگر</p>	<p>که خور را باز نشاسی از ان ایزد بجا ترا بخواند آن محبوب شرعی او ادنی</p>	<p>مگو شمس تریز که سمان لای می هر غور آتش عشقت چنان خویش بر با</p>
<p>که حق را با لیل جان تو میل هست متنا په خود مهر کنی ساکن برین منزل بر آنجا</p>	<p>بدان کمان ماه دیگر بار در منزل نیاید شمس هرگز مگو دیگر بیان عشق و پیوسته</p>	<p>جنوبی و شمالی نیت آن خورشید لایلی در آ از برق یکدم درین دی بی غوغا</p>	<p>کجائی شمس تریز به آ از شرق قربت نسودن بخواند آن ساحر که باز از خویش بر</p>
<p>که تا سوتی نیداند رموز ربی الاهی که عرش کبریا باشد ترا جادو مکان رفی</p>	<p>اگر حق را شوی پیشک بمنبر فرود آری اینج شمشیر سالم</p>	<p>اگر خور را تو شناسی شوی با جان جان نرسد لایلی تریز بیین نورانی را</p>	<p>بر و با کسان دل درائی عشق و شوق بر و با جبهه دوستار و منبر چند می ناری</p>
<p>که تا تو از چنان شای شوی انام هم مینا مصلحتی صحت را برای خام و عامی را</p>	<p>ز غون قصاصت اسبوا و م صحت خلط که در از نادانی نهایت یا مانی</p>	<p>فرو گذار در مجلس خیر اینگوت جامی را مشو سخره طلایی را خور با ده حرامی را</p>	<p>ترا ساقی جان گوید برائی سنگی را کبش جام جلای را فاقد آن نفس مانی را</p>
<p>ترا چون نخته شد جانی نگیری نخبه می مگو از خرج و از خانه تو دیده گیر با می</p>	<p>درین ام و درین از جوهر عشق جان چو بی صورت تو جان باشی نقصان گزینان</p>	<p>چو آن مرغی که می با خد گبره شیر دامی را مگو القاب جان می کی نقش طلای را</p>	<p>کسی که نام می لاف بیل که غصه شکافند توشین کاف در می خود مگو شکر که هست</p>
<p>چرا در بند آن باشی که ما گویی پیامی را ازین مجنون پرسودا بلبر خاسلامی را</p>	<p>بر روی ماه ره پیاید آن رشید جان قرا بخرن شمشیر سالم</p>	<p>چنان هرست شو اینم که شناسی مقامی را تو دیدی هیچ مایه ای که او شد سیر از دنیا</p>	<p>بیای بی همدم محرم بگیر این با ده خرم مگو شمس تریز انان سیه با تیری</p>
<p>بخود در ساغر م ریزی غوغای غلامی را تو دیدی هیچ و حق را که قدر نمی اید از</p>	<p>توئی دریا منم مای چنان ام که میزای زهی دلشاه زنی که مقامی است از عشق</p>	<p>ملی عشق چون منی فراغت هر دو از سما دی که تونه حاضر گرفت آتش جنین بلا</p>	<p>تو دیدی هیچ مایه ای که سیری از این بود عاشق فراق اندر چو نسیمی لای مدنی</p>
<p>بکون صحت کبر شای که از تو مانده ام متنا بکوه قاف کی باید مقام جامی خبر عشقا</p>	<p>عذاب است این جان بی تو سواد کی لای هر از ان مشله بر شد به مسجد منور شد</p>	<p>که آتش هر که گل صید و آتش گل حنا چنان کاید سلیمانی دردن مسجد قاضی</p>	<p>ایا شاهنشاه تا بر قطره هست آخر اگر آتش ترا بنید چنان گشته غشبنید</p>
<p>بکون که جان بی تو شکست است بلا بر بهشت عوف کتر شد بازار رضوی از عوا</p>	<p>زهی عشق قاضی بانی شهنشه شمس تریز بخرن شمشیر سالم</p>	<p>په از حورستان هر که همان از دیده آنگی توا از خدای بیانی نمی عتابت</p>	<p>قیامت پر سلطان شد از دل خرابانی قالی الله تعالی الله در و در خج خرابانی</p>
<p>که او سبک شرفی و ذی غری منی بر جا ترا خرت می باید که آن فرعون باشا</p>	<p>هوان بر بست میزای از منور شد اگر خکی تده در شک نام داد و گریه</p>	<p>مخواه از حق عتابت و ای که کوچ کایت بی امید آن نمی که هست انداخته</p>	<p>توا از خدای بیانی نمی عتابت مکان کنده بی بیانی آن بود</p>
<p>بکون عشق بستان چو فرعون آن لای تا از خواند آن قهری ان بر بست است</p>	<p>رود هر یک مصلحت غایق و سر تیا بخرن شمشیر سالم</p>	<p>بیاغ بین منمن کنان بکون تیا بخرن شمشیر سالم</p>	<p>توا از خدای بیانی نمی عتابت مکان کنده بی بیانی آن بود</p>

<p>دلا منگر بر شلخته که در شکی فرومانی تو بدنامی عاشق را منده با خواهری جوان تو شادی کن شمس الدین بزیری عیبت چه خیریت آنگاه عکس صلا و صلا اگر آن خود همین جا چرا بعضی گزاف است چو اندر عقل که ز خویش سپردی در نجاش جهانی را کشتان کرده بد نما شای جان بمعنی و بصورت تو مشوغره که از غرت</p>	<p>با اول بگو و آخر که جمع آید غایتها که هست اندر قفای از شاه عشق رتبهها چو آن پنهان شود گوی که دیوی در صورت بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت همان طاعت همان اندیش که در اتا صورت بر روی امتحان کرده ز عشق آبا و صورت بر آرد هر چه از رنگی در کرمی عباد صورت</p>	<p>سگ گر گین این در به ز شیران عالم چو دیگر از زرد بود در لایه فی چه عم دارد چو بر صورت ز نیکم عشق آید جان و اگر عقلت آن رفیع چرا عقلی بود شوم ز بهی طفت ز بهی نری بی خنجر بی دور نچه منی با که آراید برای قوت روحی چو در تبریز گردیم ز شمس الدین بر سیم</p>	<p>که لان عشق خود دارد ما و اندر وقتها که از جانش می تا بد بز رضی حکایتها که از عشقش صفایابی و از لطفش حمايتها چو پنهان در آید غم ز منی شاد صورت که بر عقل بد بر تن کند بنیاد صورت را چنین پیدا و ستوری کند بنقا صورت را چه صورتها که نباید کن از شاد صورت را از آن تبری که زودیم همه ایجا و صورت را</p>
بخرنج شمس سالم			
<p>چو شست عشق در نیم شام گشت پیش ز غیرت چو که جان افتاد کف اقبال هم برات عمر جان اقبال چون خواند چه چو جامش دید این محکم چو چاره شکسته چو از تیغ حیات انگیز زود مرگ اگر کن</p>	<p>بش عشق دست آورد جان بخت پیش نیست این دم جام می آید بسین را ترا نشد ابد نبوت بر طوطا شمش در تنیهای بی پایان خجسته شمش فرود آمد ز سپاه اقبال در سیه پیش</p>	<p>بگوش و اگوت اقبال بخت جان پیش جواند زستی هست درستی نباشد است ندر دور شمس الدین از بسیاری فرست اگر چه شیر گری تو دای تریس از آن آهو در آن تری که بر عالم است آمد از آن حق</p>	<p>بگردین از هزاران جان گشت پیش بیاید آتشی بر جان بسوزانید هستش را بدانند جبریل می خود جانی شمش را که شیر اندر می چاره مران هویش را بدو تبریز از اول بی کوبان استش را</p>
بخرنج شمس سالم			
<p>چه باشد گر نگار نیم گیر دست من برو گویم بجان تو که بی تو ای حیات جان بر من تیغ و کفن پیش چو قربانی گویم مرا باوری آید که از بنده تو بر گری را با کن این سخنهارا زین طلب یکی پرده نیاید قدر موری آنکه پندار دشمنی را طیب عشق بنفسم را بدید گفت زین سخن الا ای شمس تبری بدو شکان نشین</p>	<p>ز روزن سر و آویز چو قرص ماه شمس ز شام میکند عشرت ز دستم میکند گر ز منج و منجی اگر در روزن نماند نهی گفتم از حیثت در جان گفته احد رباب و در پیش او را که زودتر از سزا کار کرام شایسته کند اگر ام موری همه عالم از رخ غا بماند و پیچ بود را</p>	<p>در آید جان فرای کشتاید و پامی و گر از نازاد گوید بر داور من چه خواهد تو میدانی که من به تو نخواهم زنگی را تویی جان من بی جان از من زیت را کن با جرایکم که من درم زلا از غم ز بهی شاه قدیم با ز بهی میر کریم خموشی را اگر ندیم من بدندان گویم</p>	<p>که دستم دست و پایم کم کت بجان ما بر جا ز سر و پای تو می ترسم که پیوند من بود مرا سر و پای از بجان بزدان کفوح المولی تویی چشم من بی تو ندانم دیده بنیا مبادا که ز مستی شوم گوید بر د بر ما ز بهی دولت ندیم ما که این ندان صحوا نگویم پیش ازین که ز نازدهن از غدا که اولانای می را تو کرد می از و شیدا ازین جمله کی را پیش دیون چون تر سا چو آن حال بستی تو شوی در عاشق و لا</p>
بخرنج شمس سالم			
<p>چه نوبت این تا بپای کشد هر از پاره که در منی کیست این دو دیدمانندین کشتا</p>	<p>بفرستی شو پیدا اگر در جا اگر بی جا روانم جانب بی سو بودن رنگ نقش و لا</p>	<p>بفرستی شو پیدا اگر در جا اگر بی جا روانم جانب بی سو بودن رنگ نقش و لا</p>	<p>بفرستی شو پیدا اگر در جا اگر بی جا روانم جانب بی سو بودن رنگ نقش و لا</p>

نقش

<p>ردان در قومی بنیم جان در قومی بنیم مشال آلبان را مشاغل اندر دگر گمانا ز کج خود جدا مخلص همیشه مینوا مخلص</p>	<p>برین خود تو انی دان خود آگه شود انا فرد نشان ز دل کل را که نماید ز دل اشیا را عطا می خدای مخلص ازین حضرت درین غمرا</p>	<p>بود دل در شل این چو از تو یابد آن صغیل اگر روزی تو اینهارا بر روی مغز و نیارا تونی گوهر اگر روزی کم از شکی اگر روزی</p>	<p>شود نقش هر روی یکایک در شمع پیدا شوی بی خوار زین سستی چو صیقلی صفت بالا تونی سوزا اگر زانی و گریانی شوی بی با</p>
<p>بجز شمس تریز سالم</p>			
<p>ولا جی چومی توان بریدن سکاورد چراغ معرفت آخرا فرور اندرین ظلمت چو قلب کرم است اندر کا و پیکر کرمین ارد بقدر خردی گفتی بده جایم در خاطر بیا اگر طالب شمس می خود را گذازی</p>	<p>که راهی بس خطرناکت تو ماند و تنها چه چونی گوهری درین ظلمت عالی امیا اساس مگر کون چون کرم غزلت جو از غنا تو چون گونی چو خردل شو بهشت جانجی</p>	<p>رفیق رهبر دره دان طلب کن از رویانی دفا بر عهدش از خوابی میان بندگی بند چو گفتت لیس لانسان الا ماسعی خالق ترا مرسو بسوا ازل صد پاره آوازه</p>	<p>فتاده هر طرف بینی ز خود رایان بسی سزا هوا می صفتش اداری بر آرزین خاکمان بالا بنفیکر آن در روز تا آن بدر روی خردا اساس قرب میساری بدین کاری لازمی سودا</p>
<p>بجز شمس تریز سالم</p>			
<p>ریب آن شبه ریسان شبه بسیار ایله نرا بدم بی عشق گرای در آمد عشق ناگای بلدیاران که نخت آمد که ایشار نخت آمد بکن آنجا مناجاتت بگو سهرار و حاجات الا ای شمس تریز کنی به پیش خیز زری</p>	<p>فرد برید ساعد را برای خوب کینان را بدم کوشی هم کاری بر اسپ سلطان را سلیمانی تخت آمد برای غل شیطان را سلیمان همی از زبان جمله زخان را</p>	<p>چو آمد جان جان جان کشاید بر ز نام جان اگر بکرت تا جیکت بوی شانه ز کسیت بجز از جایی پائی در ایست شای پائی سمن آبا دای به که کشل را پر آگنده</p>	<p>بیشش جان چکار آید مگر از بر قربان چو جان با تن و لیکن تن بندید هیچ جان را نمیدانی زهد جورده قصر سلیمان را ولیکن او ش فراید که جمع آور پریشان را بر غبت آن متابع شو مبر گردن فرمان را</p>
<p>بجز شمس تریز سالم</p>			
<p>هر عالم از روزنه نقش زشت نازیا ازین قطره اگر دانی بری بوی زان را برین این ابدان آن از پستی رو سوبالا از وفانی شود باقی در روی شوی خود را</p>	<p>از هر سوی کی حوری بسوی نیست کوی ز انباری پر از گدوم اگر کیشیت جانای عقل کرم جدا بود خطا که هم روی خود قائد باش ای سرور بکفت بر سر زان</p>	<p>از چشم و جاودان نظر میکن این سیا بر آنکه جمله گندم را توان انستای انا شعاع روی او چند آنکه لذت آید از جلوا ز تابمی چه تیر می چون روی با ده کوی</p>	<p>سحق از چشم و جاودان نظر میکن این سیا بر آنکه جمله گندم را توان انستای انا شعاع روی او چند آنکه لذت آید از جلوا ز تابمی چه تیر می چون روی با ده کوی</p>
<p>بجز شمس تریز سالم</p>			
<p>خمش کرم چه میگویی چو منم چه میگویم ز شمس الدین تریز می نمون شد و شیدا ز شمس الدین تریز می نیار آمد و لم یکیم ز شمس الدین تریز می نیم محافل آید فعل ز شمس الدین تریز می بیایی هر چه میجوای ز شمس الدین تریز می ترش بر چه میگوئی شب قدرت موی تو کوزی باند و دلتا</p>	<p>بره ساقی مرا جامی سجان الدنی سرجی که نمونست جان من از ان لیلی جان فرا بکام جان من ریخت جامی از می حمرا که دار عشق جان ارد که دار عشق شد بر</p>	<p>ز شمس الدین تریز می گیاره چه میگویم ز شمس الدین تریز می ترا نیت شایانی ز شمس الدین تریز می اگر جانم نیاید ز شمس الدین تریز می بوقت صبحم بوی</p>	<p>که او در شوم و هم در طون هم نیاید هم پیدا پرخش می که تا صافی شود و از طبت را که در روش شود جانها و زود پید شود ز مادتی شوی اگر بدانی سر او ادنی اگر یابند خاک مرده در دم میشود اوجیا که او هر غوره را از لطف میاز و بد هم جلوا</p>
<p>بجز شمس تریز سالم</p>			
<p>مهرت روی تو کوزی بنگافت ظلمت مگر تقویم نیغانی که طالعها در و شدا</p>	<p>مهرت روی تو کوزی بنگافت ظلمت مگر تقویم نیغانی که طالعها در و شدا</p>	<p>مهرت روی تو کوزی بنگافت ظلمت مگر تقویم نیغانی که طالعها در و شدا</p>	<p>مهرت روی تو کوزی بنگافت ظلمت مگر تقویم نیغانی که طالعها در و شدا</p>

مگر قول معنوی که درین مجازت گیرند
 و یا آن روح جوینی که نینا جمله بیرونی
 عجائب و بیگانه چون که عکس است
 جو از حیرت گذر باید صفات آن که در باید
 عطار و مشتری باید ستار آسمانی را
 یکی جان عیب باید که در اند جان کردن
 چندین چیز پیشش جو پس اینچ او پیشش
 شکسته پشت شیطان بدیر روی سلطان
 اولی ابو جبرئیل و من عذب تکفنها
 قوی موسی محمد خود در آ در بحر جزیره
 بگردان باد شاهی که همدردی همی
 بروای زمین آن که جبهه درون
 خمش کن ای صلاح الدین در پیشش
 مسلمانان چه باب گفت یاری
 خداوند از هر نوری لطافت بخش نوری
 جلالش آفتاب آمد جان او آفتاب
 اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ تر بود
 ز شمس المبین تری منم قاصد بخواری
 ای عاشق دیوانه یکدم سخرا بات آ
 در عرض نگو خواهی وز دور سبوحی
 ماهی شود راعی شود رام مطامعی شو
 در حجت نمودی یک چند خبر سودی
 یکم تن تن پرور بگذارد از و بگذر
 بی حساب صفت رومی شتر صفت رو
 از عشق خوش گل شد چون مطرب ش قافا

و یا گنجینه ستمه که پوشند خلیفتها
 که از وی سرگون آید تا مله از فکر تنها
 که ز واقعه یعقوبان بدام چاه منتهما

مگر تو بیت هموری که از طوفان افلاک
 دی بر تازت بر چو نهام شار قهای چونی
 جز زلف خود در سبزه چاشان برانگار

بخرچ مثنوی سالم

می رخ چشم از در چراغ آبخانی را
 دو چشم معنوی باید در سان معانی را
 قیاسی نیست مگر جو قیاس قرانی را
 که هر خس در کجا داند با تدلال بانی را
 یقینا الدر قمانا فلاتقی اذ بانی را
 ره فرعون باید ز در کون این شیانی را
 نشان در داگر خواهی بیا بنگر نشانی را
 که ره نبود درین بتان غا و قلمبانی را

چو چشمی متقرن گردد بدان غیبی چرخ جان
 یکی شپیت لشکفته صفال روح پذیرفته
 بعضی با رایت نصرت بشها حارس است
 ز بهیانی ز بهی حرمی لای چه خوش تری
 یقینت الماد عشتا القیت الزرع عریا
 الا ساقی بجان تو با قبالی جوان تو
 بیا دروه می احمر که هم بورت هم گوهر
 جواب آنکه میگوید بزر بخوید جان را

بخرچ مثنوی سالم

که صد فردوس میا ز در جالش نیم خانی
 که آب زندگی سازی در واطف ناری
 ولیکن نقش کی بیند بجز نقش فکاهی
 ازیرا آفتی ناید حیات هویشاری
 جام از سپه بتان آنکه بنا جات آ
 رخ برنج او خواهی در گوشه شہات آ
 چون موسی راعی شود در طور بیقیات آ
 در لات بسی بودی یک خطه بی لات آ
 در حضرت آن که بر یک خطه ساجات آ

مکانهایی مکان گرد زمین جلکان گرد
 چو لطفش با پیشار در هزاران مہار آرد
 جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد
 بدست آور نگاری تو کز دست است کار آ
 بر طور چو موسی شو بر رخ چو عیسی شو
 بی خویش مقدم شوی صید معلم شو
 در بحر عم ذوالنون رفی سجافون
 بگذارد مستی از عسبده مستی
 شمس الحق تبری نفس نیا میزی

بخرچ مثنوی اخرب مکفوف محذوف

از صفت سوسن شد چون غایب خوش قافا
 از شوق تو ز دستون چون مرغ سحر قوتو

در صفت خلق تو تو مردم و حبش قافا

مگر توفیق نشوی که در پوشند سیر تنها
 بر آنا رطبت تو غلط کردند الفتها
 کشد شان بر رحمت در اند شان حیرتها
 همش که بس شکسته شد عبارتها و عجزتها
 بر بندگی ترینه او فریبانی نهانی را
 چو ز گس خواب از در فتنه برای باغبانی را
 نهاده برکت حدت در سبغ المثنای را
 کسی ز در و چندین کج بگذارد و عوانی را
 بصوت لیلیت احیاناً انما انحنی لهنانی را
 نهاده از لبان تو شراب از عوانی را
 بر منہ کن بیک ساغر حرفت امتحانی را
 که بندو قدر نشناسد ستار و یگانگی را
 نباشد حاجت گفتن عبارات عیانی را
 چو عشق او در تشریف یک خطه یاری
 چه نقصان که ز غیرت او ز در بر هم بهاری
 اگر چه کل کیشنا سد هوای سازداری
 چو باید سپردن لنگاری جان بکاری را
 که عشق هست در دم که ماند و انفقاری
 در حجت اعلا شوا آنکه بلاقات آ
 در عشق مسلم شود معنی آیات آ
 بودی بجهت کنون بر خیز با وحیات آ
 تا چند درین پستی یکم مسجوات آ
 از خلق چه تیزی از نفسی با ثبات آ
 بر قبه رفت رو در عرض تحیات آ
 در صفت خلق تو تو مردم و حبش قافا

<p>درده می ساغر را شوریده مضطرب را نیضی رسد از تویم انسا شود معدوم شمس الحق تبریزم آمد که تبت زیم آخز نه شنید آن مه آه سحر مارا کو رستم دستان تا دستان نباش مارا که مشش خواهد تا در بر خود گیر بی پای طواف آریم بی سر سجودیم چون ز رشده رنگ ما از سینه بنیش تنبیه ندارد او در لطف رو او دارد خاموش که تا بکس در گوش نیاردین ای گشته ز تو خندان لبان گل عینا در یای جمال تو چون موج زند ناگه آن دم که ز بد خوئی دشنام و جفا گوئی یار ب دل بازش صد عمر درازش ده</p>	<p>خوش مهت قلندر اراد کسوت تش قاتا آن دم که ز نزد مظلوم از نفی طش قاتا</p>	<p>از ساغری جو بود آوازه او جو جو چون فتنه عشاقی اندر ره شتاقی</p>	<p>از طره می تو تو در مژه هوش قاتا بی جام تو ز ساقی در جوع عطش قاتا زان خاطر گل زیم بر جانزه شوق قاتا</p>
<p>هزج مثنوی اخرب مکفوف محذوف</p>			
<p>تا حشر در گرد آمد شب حشر مارا کو یوسف تا بنید خوبی و فر مارا زین روی دو سازد هر خطه کر مارا چون بی سرو پا کرد او این با و سر مارا صد گنج خدا باد او این سیم و زر مارا زیرا که همید اند ضعف و نظر مارا</p>	<p>چون چرخ زند آن مه در سینه من گیم تو لغزه شیرین شود در خدمت قند او چون بی نگی نتوان خوردن جگر بریان فرمود که نور من مانند مه صبح است بی پای طواف آریم گرد در آن شای در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد</p>	<p>ای در قمر سبگر دور قمر مارا لغظه نتوان کردن کان شکر مارا میزد بنگ هر دم بریان جگر مارا مشکات در جاکه گفت سینه بصر مارا کو مت است آمد شکست در بار مارا نوری که ملک سازد چشم بصر مارا خود کیت که در یابد او خیر و شر مارا</p>	<p>ای در قمر سبگر دور قمر مارا لغظه نتوان کردن کان شکر مارا میزد بنگ هر دم بریان جگر مارا مشکات در جاکه گفت سینه بصر مارا کو مت است آمد شکست در بار مارا نوری که ملک سازد چشم بصر مارا خود کیت که در یابد او خیر و شر مارا</p>
<p>هزج مثنوی اخرب مکفوف محذوف</p>			
<p>پیوسته چنین باد چون شیر و شکر با ما بگنج شود پستی فردوس شود بالا میگو که جای تو جلوت همه حلوا قهرش بر دنازش تا خنجر بود مارا</p>	<p>ای چرخ ترا بنده می خلق ز تو زنده هر سو که تو رو آری در پیش تو گل رسید گر چه دل نگشتش بگر که چه نگشتش سلطان سلاطین آن سول الحق تبریزی</p>	<p>احسن زهی می بی شایه زهی زیبا هر جا که روی آئی فرشت همه زربادا کز مشعل نگشتش در رنگ گل حمر ای از تو شام جان سیب است و گویا</p>	<p>احسن زهی می بی شایه زهی زیبا هر جا که روی آئی فرشت همه زربادا کز مشعل نگشتش در رنگ گل حمر ای از تو شام جان سیب است و گویا</p>
<p>هزج مثنوی اخرب مکفوف محذوف</p>			
<p>ای خواجه می بینی این در قیامت را ای میر می بینی این مملکت جان را ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر دیوار و در خانه شوریده دیوانه گریاز کنی خامی در ناز کنی رامی شمس الحق تبریزی می شرق تو جانها</p>	<p>این بیعت خوبی را این پیش قدمت را این روضه دولت را این بخت سعادت را انوار جلال تو بدریده طلاست را من پرسد یوم از بهر علامت را در ناز کنی یابی آن حسن ملامت را</p>	<p>ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را خوشی شاد و خوشی من دیوانه توئی یا چون آب ان بنی بگذار تیمم را بیش از تو بسی شدیا میجت کر تنها خاموش که خاموشی بهتر ز عمل نوشی</p>	<p>این شسته نور و این جاده جلالت را در کش قدحی بهن بگذار ملامت را چون عید صال آمد بگذار رضیت را چو دید رخ ساقی بفروخت کرمت را در سوز عجارت را بگذار اشارت را از تابش تو ماند این شمس حرارت را</p>
<p>هزج مثنوی اخرب مکفوف محذوف</p>			
<p>تا چرخ زمان مشب بینم مه بی جا تا دست در منزل بر دار تو می پارا زنها را گویند این است پیدارا بر کوه عمل و بین آن عیش تا شارا</p>	<p>من قطره دریا ام در عالم بی جام سودای عجب دارم در عشق چنان کعبه ای بر لب جوشنه برگنج ابد مجلس ای عاشق صاحب سل و رت ز آب گل</p>	<p>میجو شوم و میجویم وصل در دریا را با هر دو جهان ندیم تا ذره سودا را چون مشک بر آبی گنار تو سقارا از ساقی مه شب کیش می گیر ارا</p>	<p>میجو شوم و میجویم وصل در دریا را با هر دو جهان ندیم تا ذره سودا را چون مشک بر آبی گنار تو سقارا از ساقی مه شب کیش می گیر ارا</p>

آن چیز که میجویی در چله سیاهی تو
گر عاشق و قلاشی که مخلص این باشی
مسکین بجز اینجاست هیت یقین پیش
نشیده شیخان را از نذر زهر شهر
بحری که حیانت او شیرین و نجات
در تاب تو خورشیدی بر کوره ناپیدی
از عشق سرسوزی بر هر که شود پیدا
آن کن که درین عالم معشوق پدید آید
تقلید روان جسمی در بسته لادهی
شمس الحق تبریزی چون مخلص این برای
از بهر خردانگر در روی چو زر جانا
ای ماه بر آخر از کوری مردویان
گفتی که سلام علیک گرفت بر عالم
افروخت ز روی تو صد شمع در زمین
امر در چنان مستم که بند برودن حتم
شمس الحق تبریزی شاهنشه خونریزی
آمدت میخانه تا خانه برد ما را
صد نکته در اندازد صدم و خل ساکن
گر بهت دلش غار را بگریزد و مریار
باز آمد و باز آمد آن عسمر در آرم
می آید می آید آنکس که می باید

در عشق چو لاگدی بینی رخ الارا
چه در پی شایب باشی بل بید غوغارا
سلطان جهان می آن چه بیدید شیدا
بر جان چو گزین کردن از اول چه بسیار
در روی روی کشتی بگذارت تو مینارا

رعدان خراباتی از ساغومی گویند
مسکین شو مسکین شو بی تازی بی زین شو
گر نام نکونیکت بگذر تو ازین نیکی
در سیکده زندان نخرست عجب جوشن
توموسی عمرانی یا عیسی کونانی

بجز شمس الحق بکفوف محذوف

نه گبر نه مع مانده کافرونه ترسا
سجاده شود باطل نما شود پیدا
کوته نظران قومی در مانده بهی لالا

در عالم جهانی معشوق کس بینی
عاشق همه معشوقند گریه خبر داری
انجا که هست آمد ارواح بی گفتند

بجز شمس الحق بکفوف محذوف

هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
ابر سیه اندر کش در روی تو جانا
دل سجده در افتاده جان بسته کبر جانا
روشن شده نورانی اجزای بشر جانا
بر خاست شست این دل تحت خطر جانا

چون در دل ما آئی تو دهن خود در کش
ز آن فز که زادی ای لب شکر از ما در
چون شمع دم سوزان هر شب بسر گشته
بجوان دلارام بگذشت مرا کیسر
شمس الحق تبریزی تو نور نظر لائی

بجز شمس الحق بکفوف محذوف

بنمود بهار فو تا تازه کند ما را
صد زرد عجب باز تو تا خوش برود ما را
کا دل بکشد ما را و آخر بکشد ما را
آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
در آمدش شاید گریه بجد ما را

بکشاده نشان خود بر بسته میان
رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو
چون ناز کند جانا اندر دل ما نپان
آن جان جهان آمد و آن گنج نمان
شمس الحق تبریزی در برج محل آید

بجز شمس الحق بکفوف محذوف

امر روزگرنانی ده آن باده نابی را
ای عشق طوبی پیشه پیش گفت خوش این پیش
گزارانکه میجویی تا جلوه کند گلشن

بر هم زدن در هم زدن این چرخ شتابی را
برای نقاب رخ آن شاه نقابی را
از بهر چه بکشادی دکان گلابی را

گیرم قلع جیبی از دیده نهان آمد
تا میزوی فرخ زین رخ از آن سو آرخ
ما با چه سر سوزی دین جوی آن کردی

تسبیح را کن تو در سوز مصکارا
از بهر دو جهان بگذر در یاب شه مارا
دنیاست نکلونای آتش زن دنیا را
مخلص شده زو خلقان در باخته کالا
نی احمد دوران فی دریافته اسری را
گل بخش بهر خاری لعلی کن خار را را
گر پرده بر اندازد این رشته شود کتیا
در حلقه جان بازان می آلی شده از مو لا
این ندرت ملت با می آن که بنود آنجا
امر روز که می بینی نقشی ست ز تو پیدا
تا جامه نیالائی از خون جگر جانا
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
و امر روز نشناستم شب را ز سر جانا
سودائی و شیدائی گشتم ز ضرر جانا
افروخت جمال تو صد شمع نظر جانا
این بجز کبر بسته پیش تو گهر جانا
پر کرده کمان خود تا راه زند ما را
گیچه چو درخت نوا زین بکند ما را
بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
وان فرخشان آمد تا پرده در و ما را
تا بر شجر فطرت خوش خوش برود ما را

پنهان نتوان کردن مستی خرابی را
بپر کن به ای گلخن سخرای شرابی را
در آب گلخن و تر بگذارد آبی را

<p>مایم چو کشت ایجان رسته درین میدان ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوی ای آب حیات ماشو فاش چو شتر اوج ای نور دل دیده شمس الحق تبریزی</p>	<p>لب تشک بجان جویان با مان سجایی را دزدیده باب از کف بو بکر ربایی را شیر شتر گر گین جانست عربی را</p>	<p>هر سوی رسول نو گوید که نیایی رو امروز چنانچ اتم است خرف سازی ای جاوه جلالش غماش کون هم در کش</p>	<p>لا حول برن بر سر آن نراغ غرابی را این جان تهرش را طان محل خطابی را آگاه مکن از ما هر غافل و خوابی را از بکر کم آبی ده حلق تر آبی را</p>
<p>باز شمس اخر ب مکتوف مخدوف</p>			
<p>ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را آن باوه انگوری مراست عیسی را آن باوه بخر یک دم دل انگندی غم این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد گر زخم خوری بر زود زخم دگر می جو خاموش که باز آمد شمس الحق تبریزی</p>	<p>آن آه آن ل آن راه بر دین را دین باوه منصور می مرآت یهین را هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را آن که بر اندازد او منفرش بالین را رستم چه کند در صحن دست گل نوسین را</p>	<p>زان می که نزل خیزد با روح در میز نم هست از آن باوه نم هست ازین باوه یک قطره ازین ساغر کار تو کند چون نر زنهار که یابد از او سوسه نفر یابد گر یار بر بنجاند زنها رشتو غمگین</p>	<p>مخور کند جوشش مر شیم خدا بین را تا نشکنی آن خم را هرگز نه چستی این را جانم بندا با او این ساغر زین را تا نشکنی از سستی هر عهد سلاطین را شادی و بدت هر دم از رونق تو زمین را تا شاد کند زین پس جان دل غمگین را</p>
<p>باز شمس اخر ب مکتوف مخدوف</p>			
<p>آب حیوان باید مروح فزانی را صد چشم شود حیران در تابش این دست دلنگ همی داند کان چاک انصاف عقل از پد عشق آمد در عالم خاک ارنی</p>	<p>ماهی همه جان باید دریای خدائی را تو کوشش کش این سو هر کور عصابی را صد دل بندا باید آن جان بقابلی را عقلی نبی باید ب عهده فانی را</p>	<p>ویرانه آب و گل چون بسکن بوم آمد گر نقد درستی تو چون است فراضه ستی دل نیست کم از آهن آهن که میداند خورشید حقایقها شمس الحق تبریز است</p>	<p>این عرصه کجا شاید پرواز جهانی را آخر تو چه پنداری این گنج عطائی را آن سنگ که پیدا شد پولاد ربائی را دل رویی مین بوسد آن جانی عالمی را</p>
<p>باز شمس اخر ب مکتوف مخدوف</p>			
<p>ای یار قمر سیاه مطرب شکر خا صد شهر خبر رفته کامی مردم آشفته در خانه چنین جمعی در جمع چنین ششمه ای بانگ نوایت تر در باد صبا خوشتر ای چرخ زمین خمیه کس بد چنین خمیه در بحر کشتی بان آن میل همی جنبان دو از کف است آیدنی از دم مست</p>	<p>آواز تو جان افزا تا روز ششمین از پیا بیدار شد آن خفته تا روز ششمین از پیا دادم ز تو من طبعی تا روز ششمین از پیا مارا تو بری از سر تا روز ششمین از پیا ای استن این خمیه تا روز ششمین از پیا تا منزل آبادان تا روز ششمین از پیا بانی همه هست آیدند تا روز ششمین از پیا</p>	<p>سووی همگی سووی بر جله بر افروزی بیدار شد آن فتنه کو چون ز طعن میر آمد و میر آمد آن بدر منیر آمد مجلس تو فرخنده عشرت ز دست نرند این قوم بر پند از تو با کرد و فرزند از تو ای خوش نفس بلای بس نادره بر نائی چون جان چشم اما کی خید جان جانا</p>	<p>تا بود چنین بودی تا روز ششمین از پیا در کوه کند رخنه تا روز ششمین از پیا و این شکوه و شیر آمد تا روز ششمین از پیا چون شمع فرازنده تا روز ششمین از پیا زیر فز بر بند از تو تا روز ششمین از پیا چون ما همه بر نائی تا روز ششمین از پیا تو باش زبان ما تا روز ششمین از پیا</p>
<p>باز شمس اخر ب مکتوف مخدوف</p>			
<p>ای شاد که ما سیم اندر غم تو جانا تو جان سلیمانی آرا که جانی</p>	<p>هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا ای بود بری شیدا از خاتم تو جانا</p>	<p>هم ناظر روی تو هم هست سبوی تو ای بخوبی جانها در طلعت خوب تو</p>	<p>هم شسته بنهاره بر طارم تو جانا ای روشنی دلها اندر دم تو جانا</p>

در عشق تو خوارم در سر ز تو می آرم	از حسن و جملات پر خرم تو جانان	تو کبزه عشاقی شمس الحق تریز می	ز مزم شکر آمیز از مزم تو جانان
هنج مثنوی اخرب مکتوف مخدوف			
<p>بغیر تو ای ساقی کاستار هیچ ما زده می رودم گیر از ده جان طاقم این جایه وزر دنیا دستم رو دانه رندان خدائی را در یاب اگر مردی ای زاهد و ای عابد جای تو بود مسجد هر سنگ بود در دوام کفش خنجر آن بنده دیگر که باشاه بود هم خو خدمت ز چنین بنده در دولت پذیر بس خدمت این میران خدمت آن جامد مزدور بود در کل در هیچ و بلا شب سماز مندس هم بی خشت زدن هم سبعین سینه طاعت ایشان یکی فکر است ز ایمان ز فکر ایشان زنده بری ای جان امواج چو بر اوج اند هر یک مدد جو چند لب بند ازین گفتن بس کن گهر گفتن</p>	<p>بهر چرخ در نشان شمشیر شاد و صوم کم کن تو سر عقلم سودای سرم بغیر چون مرغ پی دانه کی افتد هر دانه در میکده ایشان پیش آرمی حمرا رندان خدائی را میخانه بود او صد پیمو که او دیگر استاده هم بریا در صدر سر ابا و سلطان بقا تنها باشه مدیست ای جان سراسر هم گویا خندان بود عصیان چون کفر بود صوم مزدش در می باشد چون او نبود بنا افزون بر زهر چون است در این است فرمود پیمبر این حق گفت شه والا نی دور جهان آبخانی گرمانی سرا لیکن چو فرود آیند بنی همه را یکتا</p>	<p>می را تو پیانی نور چون ز فلک سر کم خور غم دنیا را ز هر دست غم دنیا این جاده جهان سپاسین به کم و کاست دان درین زندانی که زنده ازین بانی نه زان می انگوری که زوی سبت کوی مشغول به خدمت هر بنده زان حضرت از زبلی کاسه در خوردن در گفتن دور از بر سلطان او آمد سو یوان هر چند شدی عالی در مرتبه ای عالی و انکس که بود بنا کم گرچه بود زرش بایاد بدست ایشان سازند در او یوان میری که چنین خدمت است از چنان حضرت یک نفس بدندان ایشان هر چند که صد بار زرگر زرار سازد صد کوزه صد کاس</p>	<p>مستی کن و شنگی کن در بزم فلک غوغا تزیاق بود عشقتش زو خور که شوی بنیا بیزار شوازه هر دو چه مه زیر و هم بالا انکس که ز جان زنده است بی جسم خور و با ز ان می که نظر بنشد در حال سیر علی یک جمع کند ز را یک ان بخور و کالای در نیک بد ایشان هرگز نبود گنای خدمت کند از جان او کافر شود و سا بتر ز تو میزانشند در مرتبه ای علی افزون بر او ز را در چشم درین کشتا وز فکر مندس شد مجموع سراسر ایبا زان خدمت اعلی او کی آید و ادنی هر یک مثل موجی برخاسته زان دریا بازش چو گدازانند ز ما ندیس بر جا یکباره دلدگی اسرار کن پیدا خورشید و گر بنامین گنید خضرا را سودای پیوسیده پیوسیده سوار درده تو طبیعت آن واقع صغرا در کار در آری تو سنگ که خار را درده بهن نمکین زان ساغر حمرا</p>
هنج مثنوی اخرب مکتوف مخدوف			
<p>جانا سر تو یار نگذار چنپین مارا بهر کن جانها را پر ز کن کج آنها را خورشید پناه آرد در سایه اقبال تو لبسل گلزاری تو ساقی ابراری افروخته نوری انگیزه شوری</p>	<p>ای سرور و بان جان آن قامت مبار در جوش و غرورش آور از زلزله دریا آری چه توان کرد آن سایه عطار تو سرده اسراری هر بی سر بی پاره نشانده صد طوفان آن فتنه غوغا را</p>	<p>خرم کن برون کن این غم ز خاک را منزلی که بزند بشد آن نفس بس ای جان هم رحمت رحمانی هم هم در مانی یارب که چه داری تو که لطف بهاری شمس الحق تریز شاد آمدی از صنی</p>	<p>خورشید و گر بنامین گنید خضرا را سودای پیوسیده پیوسیده سوار درده تو طبیعت آن واقع صغرا در کار در آری تو سنگ که خار را درده بهن نمکین زان ساغر حمرا</p>
هنج مثنوی اخرب مکتوف مخدوف			
<p>چون گل همه تن خندم از راه دستان از خشم حد جان با بگانه کن بادل</p>	<p>زیرا که منم بی من باشاه جهان تنها آن را که بود اینجا دین را بخوان تنها</p>	<p>ای مشعل آورده دل را بسجوده شاید پایه پای کن یک عورت عامی کن</p>	<p>جان برسان در دل مل را متان تنها تا کی بود ای سلطان این با تو آن تنها</p>

باز

<p>صد شور کنیم ای جان کنیم فغان تنها پرکن نه شکر چون نه بو بکر ربانی را شایبش زهی اردو لهای کبابی را صد کوه چو که غلطان سیلاب جهانی را وز مرد قبا می کش طولی خطابی را</p>	<p>شرح مثنوی اخرب مکتوف محذوف</p> <p>شتاب و شتاب اولی است شتابی را پرکن ز می احمد سراق شتابی را که سد کند این پنج باب و ختم نقابی را پنهان نتوان کرد این شمی و خرابی را</p>	<p>چون دوش اگر شبانی و پند بی در آب فک ساقی بطر زاده آبی را ای ساقی شور و شره بر پیش گبیر از سر سد مقلقه نگه شیدا از آن حلقه پامپا گر آن قویج روشن جان بست نهان از سر</p>
<p>جز آب نمی سازد مردم آبی را در بار کند موجت این چشم سجایی را باوه ز فلک آید مردان خوابی را بوجیل کجا ماند حاصل سجایی را بر بای نقاب از رخ خوابان نقابی را ویرانه و نیاب آن چند خرابی را که غیب خطاب در جانهای خطابی را</p>	<p>شرح مثنوی اخرب مکتوف محذوف</p> <p>در ده می ربانی دلهای کبابی را آراسته دارا یجان زین کج خرابی را از شب چرخ بر باشد مردم خوابی را در رسم قتی یابی آن باوه نابی را استاد کتاب آمد صابی و کتابی را بسدرد او سازد آن گفت نیابی را</p>	<p>ساقی ز شراب حتی بر در شرابی را از آب خطاب تو بر گشت خرابی را بفرمای شراب ما بر بند تو خواب ما نوشت لب صد قیش اکواب ابارتیش استاد خدا آمد به واسطه صوفی را مندی که ز فومیدی گوید که نیابی این خاموش کلودیکه بفرز تو شور و شر</p>
<p>ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ ای من تو بنال ز دل می نامی بفریاد آ این خانه بپر ازش آن خانه بدینا آ</p>	<p>شرح مثنوی اخرب مکتوف محذوف</p> <p>ای صورت هر شادی اندر دل ما یاد آ ما چنگ زویم از غم در یاد رخاں ما چون خانه جان بدی شمس الحق تبریزی</p>	<p>تا بود چنین بودی تا با چنین یاد آ از منت هر درو از غصه هر دو آ وز خسر و شیرینی و عشق چو فریاد آ</p>
<p>چشم دل مشتاقان روی شد دنیا تا صورت روحانی در آینه شد پیدا منصور شد و الحق میگفت ز بومی با از عشق ز کربا را بخشود ز هر نحو غا باز از دم جان بخش پونیده شد گویا ستری که از و آدم در هم شد گویا که عشق ز رخ جانم شد طولی شکر غا و المشجر ندانی و الورد محتانا</p>	<p>شرح مثنوی اخرب مکتوف محذوف</p> <p>ای صورت ربانی جانی تو و جهانی خود جلوه گری کردی در آینه جانم حلاج چو پیدا شد اسرار هویدا شد از حسن تو یوسف شد مهر غریز دل آنکس هزاران قرن پسید و زریه خامش نتوان گفتن تر لب جان ش</p>	<p>بکشوده بروی دل صدر زنده بیضا چون نقطه دل می ان سرگشته و پا بر جا بر در چسرا کردی آن عاشق نا پرا خود گفت و شنید از خود حلاج شده سوا بیشک ز چنان بونی کرده بجهان اجبا از طلعت شمس الدین در سلطنت اعلا</p>

<p>من کان له عشق فاجلس مشوا به من کان له هم یفسد به و یرویه من لیس له عین یتبصر من عیب</p>	<p>من کان له عقل ایاه و ایانا فلیعشرب و یکرمین تموه مولانا فالیات علی شوق فی حدیثه لانا</p>	<p>من خاق له دار او عطشه نار طوب بالک یا مدی قمر زنت من المهدی یا هر سوسی صدر شمس الحق تبریزی</p>	<p>نهدیه الی عین لیترج ربانا اعرفت عن البصر تنکی تدرک معنانا هل البصر فی الدنیا انما انک انسانا</p>
<p>بجز شمس الحق مکتوف محذوف</p>			
<p>گرز آنکه نه طالب جویند شوی با ما یک شمع ازین مجلس صد شمع بگریانند در زنده و در آن یکم تا زنده لان منی شمس الحق تبریزی باغچه دل گوید مطلوب شوی مطلق محبوب شوی الحق ز زمانه ترسی تو از رفته و آینه چون ماه برون آئی ناگه بدر آئی</p>	<p>ورز آنکه نه مطرب گویند شوی با ما در مرده و در زنده هم زنده شوی با ما اطلس بدر اندازی هم زنده شوی با ما چون باز شود چشمت بنینده شوی با ما مجموع شوی که تو پرگنده شوی با ما کز رفته تقدیری آینه شوی با ما بی تند و حرون آئی پوینده شوی با ما</p>	<p>گرز آنکه تو قارونی در عشق شوی با ما تا چشم تو بکشاید روشن تو بناید چون آنکه شد افکنده برست در عشق گرز آنکه امیری تو در عشق اسیر آئی اسرار جهان منی اطوار زمان منی خورشید شود چاکر ز هر و بدر و چادر شمس الحق جان آمد انوار عیان آمد</p>	<p>ورز آنکه خداوندی هم بنده شوی با ما تا تو بهترن چون گل در خنده شوی با ما این ریز جو در یابی افکنده شوی با ما ورز آنکه خداوندی هم بنده شوی با ما انوار عیان منی ز بنیده شوی با ما در عشق چنان دلبر و خنده شوی با ما اورا چو تو بشناسی پانیده شوی با ما</p>
<p>بجز شمس الحق مکتوف محذوف</p>			
<p>معهشوقه بسامان شد تا باو چنین باد یاری که دم خستی در بر نریز باستی ز این طلعت شامانه زان شدله خانه شب فتنه و صبح آمد غم فتنه و قوت آمد عید آمد و عید آمد یاری که رسید آمد در ویش فریدون شد هم که قارون شد فرعون بدان سختی با آن همه بدختی شمس الحق تبریزی از بسکه در آمیزی آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد بر روح بر افروزی تا بود چنین بودی از کاخ چه نگشتش فد شاخ چه نگشتش غاموش که سرتم بر بست کسی دتم یک پنزد من بشنو خوار می شوی سوا</p>	<p>کفرش همه ایمان شد تا باو چنین باد غمنواره یاران شد تا باو چنین باد هر گوشه چو میدان شد تا باو چنین باد خورشید درخشان شد تا باو چنین باد عیدانه فراوان شد تا باو چنین باد هم کاسه سلطان شد تا باو چنین باد یک موسی عمران شد تا باو چنین باد تبریز خراسان شد تا باو چنین باد اشخاص همه جهان شد تا باو چنین باد فر تو فروزان شد تا باو چنین باد این کاوه قرین شد تا باو چنین باد</p>	<p>ملکی که پریشان شد از شوم شیطان شد هم باوه جدا خودی هم عشق جدا کردی زان چشم در غمیش زان شیوه شیرین شد از دولت محزونان ز زبنت مجنونان ای مطرب صاحب دل دزیر یکن منزل آن باد هوا را برین نسون لب شیرین شد وان کرک بدان شستی با جمل فراموشی از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی شد ان اشعث نابینا بینا شده چون زرقا قرش همه رحمت شد ز هر شش همه شر شد ارضی چو سماعی شد مقصود سنائی شد</p>	<p>باز آن سلیمان شد تا باو چنین باد نک سزدهستان شد تا باو چنین باد عالم شکرستان شد تا باو چنین باد آن سلسله جنابان شد تا باو چنین باد کان زهره بنیران شد تا باو چنین باد بانای در افغان شد تا باو چنین باد نک یوسف کنعان شد تا باو چنین باد ابلیس مسلمان شد تا باو چنین باد نک عیسی کوران شد تا باو چنین باد ابرش شکر افغان شد تا باو چنین باد این بود هم آن شد تا باو چنین باد</p>
<p>بجز شمس الحق مکتوف محذوف</p>			
<p>من خمره ایفونم زنده اسرم بکشا</p>	<p>آتش بمن اندرز آتش چه زندگانی</p>	<p>کماند فلک افکندم صد تش صد غوغا</p>	<p>کماند فلک افکندم صد تش صد غوغا</p>

<p>اسکر نقره لدا و اسکر بنا وونی عالم شده جوینده آدم شده آن بینا والیوم نامی عنی عزاد و جلالا کی تحرق انجب و تردین و صلالا بل بل اذاما سکن الموت زلالا</p>	<p>یا صافیة انمرا فی آتیه الموصیة بمنج شمس انخر بکفوف محذوف قد حل بروحی نقضا عفت حیانا لو تملی فی بیهری لما زلت انادی العاشق یست و یهوی العشق کبیر</p>	<p>فی سر بهلم آنزانی با بهلم این را بمنج شمس انخر بکفوف محذوف ما حسنه رب تبارک و تعالی ان ابدلی الصبوة طیفا و حیالا حاشاه ملا لالی عاشای ملا لالا</p>	<p>گنج همه سر شد در خاک همه پند شمس انخر تریزی از پر تو عشق تو اقدی قمر الاح علینا و ملا لالا ادعوه سر ارا وانا ویه جارا لال بن العشق و لومر قرون</p>
<p>بمنج شمس انخر بکفوف محذوف</p>			
<p>گر بگفت از رخ خود پرده اسما یک ذات عیان گشته بعدت زیبا بنهاد به پیش آینه از آدم و حوا چون دید رخ خویش در آینه اشیا کوداشته بودش ز کرد و رات مصفا</p>	<p>از تاب ریش بر سر افساق بسوز مطلق فزای کرد در آینه تقید میخواست در آینه رخ خویش بیند با حسن رخ خویش در آمد به نقش در آینه شمس رخ خویش عیان دید</p>	<p>شد در رخ هر زده چو خورشید هویدا دریا همه صحرای شد و صحرای همه دریا چون یوسف تا یافت عنان جانب حرا رویش چو عیان دید در آینه غایب که لوح و قلم آمد و که بسم هویدا</p>	<p>آنگس که نهان بود پس پرده اشیا یک موج از ان بحر بصحای عدم تخت آفاق پر از لوله و شور و فغان شد آشفته او گشت دل عاشق و آفت یک ذات نه بد پیش درین آینه کون</p>
<p>بمنج شمس انخر بکفوف محذوف</p>			
<p>گل کسیت که آید بدر از پرده تنش تا در اشک من انیسیت که آن نیست سهارا تا چند کند باز غمی چسند مدارا ریز ز نظر و قدش محبت تریا در بر که کشیدت سیل و قری را رخ از زندان بهر چنین سیمبری را فی زیر و زبر کردن زیر و زبری را متوان دل و جان اودن هر مختصری را بخسید بگوهر کرمش بی گبری را مد بوسه دهد هر شب انجم شمیری را غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را تا سر که کشد چشم عروس سحری را تا زخم زند هر طریقی بی سپری را</p>	<p>آنجا که گل روی تو از پرده آید در روی تو چیزیست که آن ماه ندارد در دور کلی چون تو چنین مرغ خوش آواز در شهر که دیدست چنین شهره تی را در دیده و در چشم چنان لعل لبی را از بهر زبردستی و دولت دبی آمد ای پاک دلال جز بخدا عشق مبارک بنشاند ملکیت ملکی بنده بد را شاید که نخسیدم شب چونکه نهانی جانهای جو عیسی بسوچرخ بر آید سوز دل شایان خورشید باید خورشید همه روز بدان تیغ گزاره</p>	<p>در روی رویت چو خورشید هویدا آنجا که تجلی کند آن چهره زیبا تا نقد آتشک اقد علیسنا خود قاش بگو یوسف زین کبری را در خانه کشد روح چنان بگدزی را کوه است کند چشم کج کز نظری را هر لحظه ز سرخ کند او حجری را کان وی چو خورشید تو نبوده دگری را کز چشمه جان تازه کند او جگری را حلال دل جان کند آن شاه اشری را کین جاه و جلال است ای نظری را کی آهو با قتل طلبد شیر زری را</p>	<p>ای هر طریقی صد چهره است او شیدا خورشید که باشد که کند دعوی خوبی از لعل لب چاشینی گریختی هر جا که سیل رخ او شمس بیند رفتم به سو مصره خیریم شکری را بر سینم بند عقل چنان دل شکنی را روح حاجب آن چشم شد ای خواب چو ابر اکسیر خدایت بدان آمد کاینجا بی عقل چو سایه پست او دست توام خضر خضر است از هر چه عجب نیست آمار رساند دل و جان را بموثر هر چیز کمان بر دم در عالم و این عقل نداریم کی ذره و کزنی</p>

ناموس که او خود بکشد عاشق خود را
 عشق معشر ایت که سوز دل جان را
 آنجا که غمش خمیر زنده بر کند از پنج
 در جمله جهان طلب هر و نهایش و چون جان
 در منزل سیرت غزن ای شمس و طلع
 لب را تو ببرد و به هر لوت میالا
 آن لب که بود لایح خری بوسه که او
 آنکه که فنا شد صحت اندر دل بالین
 زان دست مسیح آمد داروی جهان
 خواهی که ز معدده لب هر گزیری
 سگ سیر شود هیچ شکاری بگیری
 بنامی ازین جوت تصایر حقائق

بهر شمش اخبز مکنون مخدوف
 جز عاشق شوریده نه نوشید کس آن را
 اندیشه کونین و غم نام و نشان را
 اول تو ان دید عیان صورت جان را
 زین باده کسی تازه شود دست نداند
 سلطان هر اراده عشقش چه نظر کرد
 کس ره نبرد در تو به تشبیه تصور

بهر شمش اخبز مکنون مخدوف
 تا از لب دلدا بشوی مست و شکر خا
 کی یا بد آن لب شکر بوس مسجا
 رست از حدی و شود و پاشنی افزا
 تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
 میدان که حد با ش جز نور قدیمی
 تا تو حدی لذت تقدیس چوانی
 از نعمت فرعون بوسی کف کشت
 این چشم فرو بند که آن چشم غیر است
 کو دست لب پاک که گیر و قبح پاک
 حرفی که بود صورت تمسک حق تریز

تا چند کشتی دهن هر سبب هنری را
 احوال دل عاشق آشفته روان را
 افروخت بنور رخ خود جمله جهان را
 تا دست تعینش نه کند پنج لگان را
 پوشیده جهان به که کنی زنهان را
 تا عشق مجسد شود و صفای کیتا
 بر مرز لب پر حدت از کاه تماشا
 روا از حدی سببی تبارک تعالی
 در یاسه که دم داد مرا و را بد دنیا
 بین معدده تهنی دار که لوتیت هیما
 کوه دنی چالاک که آید سبب سلوا
 آن حرف می طست بران بر چه آ

بهر شمش مکنون مقصور مخدوف العروض و الضرب تقطیع معانی عیال معانی

زهی باغ زهی باغ که شگفت زبالا
 زهی ملک زهی مال جهان زهی قال
 چون علمهای آنی ز پس کوه بر آمد
 چو بی واسطه جبار بر پرورد جهان را
 اگر افلاک نباشد بخدا پاک نباشد
 تو که پاسی و قصار تو انگوری عصا
 چونکه معشوق مایه رخ محبوب نماید
 شه تریز معانی ملک جمله جهانی
 زهی عشق زهی عشق که ماست ایا
 چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید
 زهی ماه زهی ماه زهی باده حرا
 چو شست نقش است برین صفح دلهما

زهی ناز زهی ناز زهی ناز زهی ناز
 که چون جان سلسله را به یاد جزئی
 چه پیش آمد جان که پس انداخت جان را
 اگر اجزای زمین و اگر روح امینی
 فردوش فرودوش بفرودش بخروش
 خمش باش خمش باش درین مجمع او باش
 شه خوبان جهان را ملک دور زمان را

بهر شمش مکنون مقصور مخدوف العروض و الضرب
 زهی صورت بی صورت بی چون معظم
 قنادیم قنادیم بدانسان که نه خیریم
 فرداخت فرداخت شمشاه سواران
 خمش باش خمش باش که تا فاش نه کرد

زهی کوه هر مشهور زهی پشت و تولا
 چه نه التون چه مکنون چه لیلی چه لیلیا
 بزین گردن آن که بگوید که تسلی
 که چو آن حال به بینی تو بگو جل جلالا
 تویی باده مد هوش کی بقطعه بیالا
 مگوفاش مگوفاش ز مونی و ز موللا
 طرب حور جان را بسوی چاکر و موللا
 چو تو گیسو نیشانی دل گشت معللا
 چه نغزست چه خوبست چه زیارت خدایا
 ندانیم ندانیم چه بخوفاست خدایا
 زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
 که اغیار گرفتت چپ بهت خدایا

<p>نه از کف نه از دوز نه از ناست خیم ایا ز کت آنکه میدی نه زین ناست خیم ایا دم نایست که بنیند و داناست خدایا چه لوتست چه قوتست چه طوهرت خدایا وگر بار وگر بار چه سوهرت خدایا چه گویا چه مینا و چه داناست خدایا</p>	<p>انان آبی است که پهن زنا نیم تن از کرد خانی زعم سو دوزیانی نی بیچاره چه داند که راه پرده چه باشد ترتیب نوبت موسی و زامده عیسی زهر کوی زهر کوی یکی دو دو گرگون به میند به میند که شمس حق تیریز</p>	<p>که اسباب شکر ز بهیاست خدایا به مغزست چه نغزست چه غناست خدایا که شب روز درین لاله و غوغاست خدایا چه نورست چه شورت چه غوغاست خدایا زهی کار زهی بار که آنجاست خدایا چه بنیاست و چه زنجیر که بست خدایا</p>	<p>یقین گشت که آن شاه درین عرش نیست بهر مغز و دماغی که در افتاد نیاش نی تن را همه سوراخ چنان کرد کفت تو درین باغ گلستان ز کرد و فرستان زهی شور زهی شهر که انگینت ز عالم نه دایست نه زنجیر چه بسته چه اهرم</p>
<p>بهر شمس مکنون مقصور محذوف العروض الضرب</p>			
<p>چه با ده است چه انگور چه حلوت خدایا بهر سوهر و خورشید شریاست خدایا گر بر زور و ریای تو گویاست خدایا سر اسیر آشفته در سوهرت خدایا</p>	<p>ندانیم ندانیم که عشاق چه خوردند ز عکس رخ آن یار درین گاش و گلزار بس خودم سو گند که نمانش کنم لیک ز شمس حق تیریز دل جان و دیده</p>	<p>چه خوبست چه خوبست و چه بیاست خدایا که از دخل زمینیت ز بالاست خدایا که ننگر که هر سیل بدریاست خدایا نگدارش از آفت که ز بر جا خدایا</p>	<p>زهی عشق زهی عشق که ما برست خدایا ازین لوت ازین پوت چه پیوست چه سلیم چه جویم چه سوی تو پیوست شمس کن که تو مستی مباد و اجهانی</p>
<p>بهر شمس مکنون مقصور محذوف العروض الضرب</p>			
<p>زهی طالع افزون زهی پشت تو لا زهی نور خدای بگو بل بسلا ترا خدمت آن شاه فادلی لک ای کزین بحر صفت و زمان لولولا بگو تابع قانون گنو نکته الا زهی نهد و شاعش چه بنیان چه پیدایا</p>	<p>زهی شکل جاپون هی احترامیون زهی شاه شیاه زهی ماه زهی ماه چه خواهی که درین راه شوی جان بگاه درین بحر صفت از مردنیک صدون مخزان شعر جو جوانی که توئی نکته نوزون زهی شمس هی شمس زهی مغز تیریز</p>	<p>زهی اصل زهی اصل زهی حکمت اعلی زهی خلعت میون تبارک تعالی منه روی به پستی برو جانب بالا مشو غره به زور و مصفا شد و الا تو شوی بحر معانی به بر صدر مچلا کفن فاش مکن فاش توئی نور تجلی</p>	<p>زهی عرش و زهی عرش زهی تو طلالا زهی صنایع مصنوع تعالی تو تقدس جان ارباب نیست در و منزل ماست اگر در و کت که به شوی عاشق آن مه بیانا طرقت شو که درین بحر معانی خوشید خموشید درین سر بر پوشید</p>
<p>بهر شمس مکنون مقصور محذوف العروض الضرب</p>			
<p>که تا جلد نیستان نماید شکریها وگر حسد من بنالده کیمیم کریها چه ابا بد حیلست پی لقمه بر بیها ظفره شادی صاحب علم را که حسن تو بد صد جان گرم را تو کم اندیشش درو پیش و کم را</p>	<p>خزوت پاش خزوت پاش زستی ز جریست ره لقمه جو بستی زهر حیلده برستی بهر بجز مسد محذوف العروض الضرب سیاهی می نماید لشکر غم گرم ما شادمان کن انجالت ولا چون طالب عشقی عشقی</p>	<p>چه نطقند بسوزند زهریخ تریها چه شیران چه مردان گندین خوبیها وجودی بخش مرستی عدم را غمم و اندوه ده اندوه غم را تو لعین کن رخ همچون زرم را</p>	<p>میدیش میدیش که اندیش گریها جنون است شجاعت میدیش در آن که اندیشه چه دست بر ایتار حساست ایمیر حسن خندان کون چشم را بسمن خود تو شادی را بکن شاد تو کارم زان بر زمین چو زر کن</p>

<p>بنه آن سر به پیش شمس تبریز بسوزانیم سودا و جسنون را چو خواهد کرد شمع لایزال چو گردد دست حد بروی برانیم چنانش بخورد و سرست ساریم شراب صاف سلطانی بریزیم درون خاشاک دل او بیند که سرگردان بدین سر است گز یکه دم رام کن از بر سلطان چنان اندر صفات حق فرورد خمش کردم نه گویم شرح این</p>	<p>هنج مسدس مخدوف العروض والاضرب در آتش ایم هر دم موج خون را فلک را وین دو شمع ننگون را که از حد بردن زود فسون را که چون آید نداند راه چون بخوابانیم عقل زود فزون را ستون آسمان بی ستون سکون بودی جان بی سکون چنین سگ را چنین پسر چون که بر نائی نه بینی این برون زر شک و غیرت هر خام دون</p>	<p>حزیت و نوزخ آشتان مستیم فرود بیم دست در غمسم را اگر چه رویج و استاد جمله است چنان میسر و چنان عالم فنا کنون عسالم شود که خوش جان تن با سر ندانند ستر کن را یکی خط بنه سراسر برادر تو دوزخ دان خود آگای عالم چه جوئی ذوق این آب سیه نمای شمس تبریزی کمالی</p>	<p>که ایمان است سجده آن صنم را که بشکافد سفت نیلگون را که دزدیده است عقل صد زبون را چه داند جلد ریب المنون را که با غیرت شود لایسلمون را کنون واقف شود علم درون سربی تن بیاید کاف ذنون چه باشد از برای آزمون را فنا شو کم طلب دنیا ای دون چه بوئی سبزه این بام تون که تا نقصی نباشد کاف ذنون را</p>
--	---	---	---

<p>بیای جان نو داده جان ز عشقت ماز پشتا ققام از با ازان سوئی که جان هر شب روت ازان سوکه عصای آرد باشد توان مردی که او بر خورشید است</p>	<p>هنج مسدس مخدوف العروض والاضرب بیر از کار عقل کاروان را فرست از بام بازان زرد بان بوقت صبح باز آرد روان بدوزخ برود و فرعونیان را همی پرسد ز خراین را و آن را</p>	<p>چو تیسرم تا نه پیرانی نه پریم مرا گویند بامش از چه سویت ازان سوکه بسا آید زمین ازان سوکه ترا این جستجو خاست خمش کن چون نمینخواهد ز غیرت</p>	<p>بیا باروگر زه کن کسان را ازان سوی که آوردند جان جسراغ نمود بد صبح آسمان نشان خود او دست میجوید نشان که در دریا در آرد هگنان را</p>
---	--	--	---

<p>ببرج دل رسیدی بیست اینجا باشد عمری و از خوبی آن مه به بین آن حسن را که دیدن او برای تو فسد اگر دیم جانها اگر دل را برون آیم پیشت بیای آفتاب جمله خوابان کمان او پشتش زهر قاتل</p>	<p>هنج مسدس مخدوف العروض والاضرب چو آن مهر را بدیدی بیست اینجا بهر نوعی شنیدی بیست اینجا کشیده مهر تو ز خشم زبانها بخشائی بران پر خون نشانها که در لطف تو خند لعل کاناها</p>	<p>بسی این رخت خود را هر فواجی بر سینه تو که آن پستان شیر است شنیده طعنای همه چو آتش اگر دشمن ترا از من بدی گفته که بی تو سود ما جلد زبان شد</p>	<p>ز نادانی کشیدی بیست اینجا که از شیرش چشیدی بیست اینجا بیدر و نا بیدری بیست اینجا رسیده تیر کاری از کاناها حما دشمن چه گوید جز چنانها که گردد سودنا بودت زبانها که در قیسه تو دارد بد گاناها</p>
--	--	--	--

بکت معنی عذاة الیمن و معاً
 چه مردان عتاپم خیزد یارا
 اگر چه پوستینی باژ کوزد
 ترا در پوستین من می شناسم
 چرا فلکهاست کاتش را جد کرد
 برین تقریر بر بان دست نالت
 گر از چشم بصیرت گشت غائب
 بقای سالیس بسم ارتجالا
 و من مکن و ایم قرمض
 مناع عیلن فاعیلن فبولن
 تو بشکن چنگ مارا ای معلا
 رباب و چنگ عالم گر بسوزد
 پس راع و شمع عالم گر میرد
 ولیکن لطف غاشاک از کور
 و بان بر بند و بکش از نزل
 چو شمس الدین مردی نیست اینجا
 نسیم نوبهار لطف او بین
 بجز ساقی حریف عاشقان نیست
 به بین در چهره شمس الحق دین
 چو شمس الدین حریفی نیست اینجا
 کماهی عاشقان را روح بخش است
 ز شمس الدین تبریزی خبر ده
 چو شمس الدین امیری نیست اینجا
 چو شمس الدین مرا بنوخت بشک
 چو شمس الدین نباشد در عالم

و آخری بالکما بخلت علینا
 بع آن جام مالا مال صبسا
 پوشیدت این اجسام بر ما
 همان جان منی در پوست جانا
 یکی اصلت ایشان را و نشا
 برین تحقیق حجت باست پیدا

فما قبلت التي بخلت علینا
 بر جسم زانچه مردم می برنجند
 بدم پوست را تو هم بدان
 یکی جانیم در اجسام مفروق
 یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو
 غسلا خود تو بگوئی ناتوان!

هنج مسدس محذوف اعر و ض و انضرب

حسن الصبر مولا ابجالا
 تجرد من ره الماء الزلالا

لبیس الوشی لامتخلات
 تو شکر پاره در آب میرو

هنج مسدس محذوف اعر و ض و انضرب

هزاران چنگ دیگر هست اینجا
 بے چنگی نهانیست پیدا
 چه غم چون نگ و آه نیست جفا
 که عکس عکس برق اوست بر ما

چو در چنگ عشق اندر قیام
 ترنگ و تن تنش رفت بگردون
 بروی بحر خاشاکست اغانی
 اغانی جمله فرغ شوق و صلست

هنج مسدس محذوف اعر و ض و انضرب

بجز اعدا شش دردی نیست اینجا
 که دردی ماه دردی نیست اینجا
 بجز می اسبج خوردی نیست اینجا

بیا صافی شوازه عین کدورت
 همه درمان درد عاشقانست
 مپز سودای کزای طبع سرکش

هنج مسدس محذوف اعر و ض و انضرب

چو شمس الدین ظریفی نیست اینجا
 که جز ساقی شریفی نیست اینجا

چو شمس الدین لطیف از جام نیست
 گر آنجانی بر پیش حرفیان

هنج مسدس محذوف اعر و ض و انضرب

چو شمس الدین نذیری نیست اینجا
 بجز رویش بشیری نیست اینجا
 نظیرش را لطیری نیست اینجا

چو شمس الدین نباشد روی خود
 چو شمس الدین امیر خسروانست
 خبر داری ز عشق آن پری روی

بان غمضتها یوم التقینا
 که پیشم جمله جانهاست یکتا
 چو در سازیم با خود جنگ و میجا
 اگر خردیم و گر پیریم و برنا
 که سر ایشان نباشد غیر پا
 چو تو بر پوست بگر این تا شا
 بمعنی شمس تبریزیست پیدا
 و لکن بے یمن به طلالا
 که شیرین تر روز و قدبالا
 تر لا تر لا تر لا تر لا
 چه کم آید بر با چنگ و سنا
 اگر چه ناید آن در گوش صبا
 نیاید گوهر بر روی دریا
 برابر نیست فرغ و وصل اصلا
 ازان ره باش با ارواح گویا
 که در میخانه دردی نیست اینجا
 بدین درمان که دردی نیست اینجا
 که در بزم تو سردی نیست اینجا
 که دردی هیچ فردی نیست اینجا
 چو شمس الدین لطیفی نیست اینجا
 بدین آخر خفیفی نیست اینجا
 که جز او خود حریفی نیست اینجا
 چو او بدر خیر نیست اینجا
 چو شمس الدین کبیری نیست اینجا
 که خود چون او بصیری نیست اینجا

به قدرت بر همه سلطان چشماست	چو او صاحب قدری نیست اینجا	خمش کن ای صلاح حق خمش کن	چو شمس الدین دزیری نیست اینجا
هنج مسدس محذوف لعروض و اضرب			
چو شمس الدین کرمی نیست اینجا کس هرگز نداند زو نشانے خمش کن ای حسام الدین خمش کن	چو شمس الدین عظیمی نیست اینجا چو شمس الدین قدیمی نیست اینجا چو شمس الدین رحیمی نیست اینجا	صبا جان بخت از انقاس زلفش بر اندر در دبان سارا در او داد در آ در مجلس اهل محبت	چو شمس الدین نسیمی نیست اینجا چو شمس الدین حکیمی نیست اینجا چو شمس الدین ندیمی نیست اینجا
هنج مسدس محذوف لعروض و اضرب			
چه خواهم کرد من نقش جهان را کسی کو دید طوفان جو سے دریا رخ مشوق پیدا گشت این دم نشان عاشقان چون بی نشان بریدی شاخ و باغی را ندیدے چو خوان کرم گسروی به شادی	چو دیدم در درون ملک نمان را گو با او حدیث ناودان را بیرازنا بشارت عاشقان را نشان بگذار و بگری نشان را مهل از بهر یک قطره عمان را مکن مجرم از خوان میهان را	چو من آن ماه بچون را خلاصم در و ن هر دو چشم بین یکے را اگر داری تو قصد منزل جان عیان است این عالم را نهان نیست ازین بگذر چو شاهی پیشوائی دلا در عیش باش و کامرانی	نخواهم این زمین و آسمان را مکن عرضه به پیشم دو جهان را گزین ز اول رفیق راه دان را ز کثر بینی نمی بینی عیسان را مهل واپس ز لطفت ره روان را چو دیدی روی شاه کامران را
هنج مسدس محذوف لعروض و اضرب			
چو او باشد دل و دلسوز مارا تو ما در مرده را شیون میاموز همه کس بر عهد و پیمان خواهد ز بهر آتش رخسار تبریز	چه باشد شب چه باشد روز مارا که استادت عشق آموز مارا جمال آن عهد و پیروز مارا	که خورشید از فروشد در بر آمد مدوزان خسرت ما را بدر آن همه کس بخت گنج اندوز جوید	بست این جان جان افروز مارا نشاید شیخ خرقه دوز مارا ولیک عشق ریخ اندوز مارا یکی آتش همی افروز مارا
هنج مسدس محذوف لعروض و اضرب			
چنین شبها شب قدرت مارا بگرد ما حوادث ره ندارد بزی خسر قدم ز نار کفر است بخش خود درین عالم رسیدیم همه عالم لبان شمس تبریز	لال دیگران بدرست مارا فراغ از حادث دهرست مارا بدین شهرت بهر شهرت مارا چون فکر محشر و حشرت مارا	شبی کان دلبر عیار با است ز فقر و فساد ما را عار نآید دری کا ندر دو عالم می نگنجد مشوقان بلطف و عزت حق	نیک شب صد شب قدرت مارا که عار دیگران فخرست مارا فتاده در دل سحرست مارا که لطف دیگران فخرست مارا بزی سائے خیرست مارا
هنج مسدس محذوف لعروض و اضرب			
خبر کن ای ستاره یار مارا بگو شکر فروش شکرین را پس اندر عشق دشمن کام کرم	که در یاد دل خونخوار مارا که تا روفی دهد باز مارا که دشمن می پیرسد کار مارا	خبر کن آن طبیب عاشقان را اگر در سر بگردانی دل خود اگر چه دشمن با جان نه دارد	که تا شربت دهد بیا سازا نه دشمن بشنود اسرار مارا بسوزان جان دشمن دار مارا

بدان رخ نوره دیدار مارا	بیایه شمس الدین تریز	بیادش گفان گلزار مارا	اگر کل بر سر ست تا نشوئی
بجز مسدس مخدوف اعروض و اضرب			
که نشناسیم درک ذوفنون را کندروشن جهان خاک خون را چه جای یکین است آن ذوفنون را صنائی صافی آن ریب المنون را کجا دانی رموز کاف و فون را رموز اعلم و لایطون را فرج ده روی زرم راز صغرا ازان خوشتر کجا باشد تماشا ز رویت میشود پاک و صفا به پیشش است شد بام شریا کسی که جان شیرین گشته تما چو گر ابلان نگویم زیر و بالا همه مغسز از تو باید جدی جزا که از زیب خودش کردی تو زیبا شبش خوشتر ز روز آید بیبا بگفتم انیقدر باقی تو فرما که به گوید حدیث قاف عنقا	چنان از خوشترین قاض شد شمیم چو شمع لایزانی بر فروزد هزاران ذوفنون لالت آنجا به بنید روز محشر منکر حشر چو سراندر کفن چسبیده تو	مخوان بر ما بگر عقل این فسون را بهر شامی سپهر نیلگون را کند زنده تن و جان ربون را دل و جانش اسپر چند چون را بر بین آن روح بخش زهنون را	در آشا میده ام جام جنون را چو طاس خون ز اشک عاشقان بین چو بر خوانند آنی کیفیت سیکه چه حیل آورده آنجا که ماند کنون از خاک یکدم سر بر آور بجز شمس تریز که در دلارامی نهان گشته ز غوغا کنار خویش دریا کردم از شک غلط کردم در آئینه زنگینی تو پنهانی چو عقل و جمله ازت چه باشد حال جان کز تن جدا به از صبحی تو خلقان را بر فرد چو در عالم زوی تو آتش عشق بدان شد شب شفا و رحمت خلق اگر سوز پرش پرغشی اورا همی پرو بگرد شمع حسنت بگو باقی تو شمس الدین تریز
بجز مسدس مخدوف اعروض و اضرب			
بر آورینده را از غرقه خون چو در آئینه دیدی رخ خود رسید آن آنه از رخ صیقل هر آنکه پیش تو خانه گیرد چه یاری یابد از یاران هزل تا در جان بدیدم باز ستم همه حسن از تو یابد ماه و خورشید چو پروانه است خلق و روز چون شمع هر آن پروانه که شمع ترا دید نمی آرم بیان کردن ازین عشق	همه زخت و خلوت شد برون آ تماشا چون نیائی سوی دریا ز نورت میشود لاکل اشیا خرابی با عمارتسا بهر جا چه عذر آورد کسی که گشت عذرا به از خوابی ضعیفان رهشها جهان گشتت همچون دیگر حلوا که سودای تو اش نبخشد سودا که تا پرد بگرد جان شیردا بروز و شب ندارد هیچ پروا	همه زخت و خلوت شد برون آ تماشا چون نیائی سوی دریا ز نورت میشود لاکل اشیا خرابی با عمارتسا بهر جا چه عذر آورد کسی که گشت عذرا به از خوابی ضعیفان رهشها جهان گشتت همچون دیگر حلوا که سودای تو اش نبخشد سودا که تا پرد بگرد جان شیردا بروز و شب ندارد هیچ پروا	همه زخت و خلوت شد برون آ تماشا چون نیائی سوی دریا ز نورت میشود لاکل اشیا خرابی با عمارتسا بهر جا چه عذر آورد کسی که گشت عذرا به از خوابی ضعیفان رهشها جهان گشتت همچون دیگر حلوا که سودای تو اش نبخشد سودا که تا پرد بگرد جان شیردا بروز و شب ندارد هیچ پروا
بجز مسدس مخدوف اعروض و اضرب			
لب خود را بهر دردی میالا چو بینی عقل کل بر جزو دالا کسی خود را بدین گرگین عمالا سوا این در روان و بی طالا بهر کل که رسد عاشا و کلا بقائی شالیس هم ارتحالا	اگر خواهی که آب صاف نوشی بپر و عقل جزوی زین عقله چه گرگین است و گر خار است این اگر خواهی که این در باز گردد کلاه رفعت و تاج سلیمان جواب آن غزل که گفت شاعر	چو صوفی شد رو و صفائی بیالا که جان باز است چست و بی خیالا چو بازوگان بدانند قدر کالالا طلی سازش بزرگ حق تعالی میان جان بچو صدر معلالا که این ساعت نمیگنجد معلالا	دل و جان را درین حضرت بیالا ازین سیلاب در دوا پاک ماند بلرز دست و دست ز شرمون چو شد ناسور بر گرگین چنین کر ر با کون صدر و ناموس و تکبر خمش کردم سخن کوتاه خوشتر

بهرج مسدس مخزون لغرض المضرب		
نزدی تست عید آمار مارا	بیای عید و عیدی آمارا	تو جان عید و از روی تو ای جان
چو ما در نیستی سرور کشیدیم	نگیر و غصه و دستار مارا	چه با با خویش تن انجبار گشتیم
شماره اطلاس و شعر و خیال	خیال خوب آن دلدار مارا	کتاب مکر و عیاری شمارا
شماره عید و در سالی دوبار	دو صد عید است هر دم کار مارا	اگر عالم همه عید است و عشرت
چو خانم و شاه عشقش قوی شد	نماند قوت گفتار مارا	چو دست عشق او بر ما دراز است
بهرج مسدس مخزون لغرض المضرب		
خریدار تو ای شمس تبریز	تعالی الله تعالی الله تعالی	چه ابر است اینک عیار ز رحمت
ز سه توفیق و تشریف معلما	چه نور است این گوهر جلالت	مگر موسی ببقاقت کامشب
چه ماه است اینچنین تابنده در دل	ز سه طور و ز سه نور تجلی	تو وحدت بین که ز در جهان سوسه
زهی موسی زهی شوق مناجات	همی سوز ز موسی از زبولا	چو ما رامت خود سازی حکوم
ایا ساقی مرا می ده که جانم	و گرنه باز آن بنشین چو لالا	مجد شو چو مولانا سے روی
بهرج مسدس مخزون لغرض المضرب		
بهر عینی که آید شمس تبریز	ببحر گوهر آئی جمله کویا	چو کشتی شکسته می نماید
ز شمس الدین نم در بحر سوا	در دن ساحل آن بحر شیرا	در آن شیرانی از تعلیم آن بحر
بزاربان همچو روح قدس مبنی	میان سرفرازان فرود تنها	زهی دریا ز سه اجیاز بی بخت
به دانائی شده در دور عالم	زهی دریا ز نه پنهان و نه پیدا	اگر پیدا شدی عالم شدی محو
زهی تاب زهری فروری برقی	ازین دریا دلان تو چشم بکشا	از آن دریا چو دیده بر کشادی
اگر خواهی که دانی قدر هر یک	بهرج مسدس مخزون لغرض المضرب	
بجسته تبریز دریا سے معانی	از دست و عدم را چاشنیها	اگر تجلی از تو موجود گشتی
ز شمس الدین دلم را چاشنیها	بداده مر عسل را چاشنیها	بگوید در بگویم کیست برده
بوقت زخم بر جان دشمن	ولیکن بوی شمع را چاشنیها	ز بهر گوشمالست تلخ گرنه
بجویشش شدی ماسد بانم	رسید از وی قلم را چاشنیها	ز بهر مصلحت بودت ای جان
چو صورت گرمشال نقش او کرد	بدی عقل درم را چاشنیها	ز تبریزت او از بهر آنست
اگر او جان نلکه کردی خود را	بهرج مسدس مخزون لغرض المضرب	
ز سه شام قدم در راه او تا		

بجای

<p>بجوشیده شده جسد قنبا شده برفق باقی ز منسا شده قشال چاهی برز قنبا که بشکت او کمان ما و منسا نسانده مریتان را لا و لنها</p>	<p>ز جوش زخم او خونسا بتن در زمان دور او چون تاج زرین ازان با ناب حسن تو بذر ندر ز تیر عشق او بی ما و من تو برده ناز او ناز بتان را</p>	<p>منج جان گرفت از جانش تنها بجاسے ریخ و غما و منسا چه داند شمع روشن را لگنها نباشد مانع تیرش منسا بکشتی جان جان جمله منسا</p>	<p>ز عشق شمس دین در جان قنبا گرفته شرق و غرب از روح و دلت اگر چه این زمان قدرش نداند چو تیر غمزه او قصد جان کرد چو چشمیت باز شد در عشقش</p>
<p>هنج مسدس می زون لعروض و اضرب</p>			<p>مرا تبریز گشته سسته حالی ز بهر شمس دین بندم کمر با نطق ریای که آنرا پرده بود</p>
<p>از روشن همه سرد علنها ز چشم مست محمودش نظر با بیاید در بلا جاسے و قمر با</p>	<p>براسے آنکه یابد از حضورش چو بگذشت در سید اندر بلا</p>	<p>دلیم از بهر او اندر منسا کند از هفت گردون او گذر با</p>	
<p>هنج مسدس می زون لعروض و اضرب</p>			<p>سلیمانا بسیار انگشتری را بر آوردن ز مغرب آفتابی نهد بر جوان جفانی کاجوایی ز صورت های غیبی پرده پرده دلا در بزم شاهنشاه دور جسدی نفس کن زیر کلاه جری بدان دریا دلی که جوشش خمش کردم که پایم کل فرودت</p>
<p>منور کن سرای ششدری را که بهر حق گذارد متری را تو کن محمود چشم عبهری را روان کن چشمه های کوشی را برین برودخت یزدان کافری را ز حیرت کم کند زرم زری را بر شک آری تو سحر ملری را تو بکشا بر نطق جعفری را</p>	<p>بر آرز آواز زدو ما علی بدنیسان برتری یابد هر آنکس بکاسی کاسه سحر اطرب هم ز چاه و آب چه زنجور گشتیم ز روزن را سبحان مپرست زیرا بدان سیمین بری که عشق روشی که باقی غم نزل او تو بگویی</p>	<p>مطیع و بند کون دیو پری را مسلم شد ضمیر آن سری را مکرم کن نیاز مشتری را کسادی ده نقوش آذری را پذیرا شو شراب اجری را برای این دبدبند شکاری را بدست آورد گوهر گوهری را</p>	<p>کجائی ای مراد جان شهیدا کجائی ای مرا تو راحت دل پره جامی مرا از صاف تو حید که تا بینی اسیران محبت ندانم یک زبان از خویش غنا تو اسلے از سبک جالش مسج روح مینه شمس تیز خمش کن تا که او هم خود بگوید</p>
<p>هنج مسدس می زون لعروض و اضرب</p>			
<p>که سرستم ازان جام مصفا کجائی ای حسین جمله اسما در ایدم هم از بحر تاشا ترا جویان شده سواد جها ز بهر دوری که جان بخشد بدریا نباشد جزلب لعل مسیحا که نورش برتست از عشق اعلا رموز معنی اسم مسما</p>	<p>کجائی ای دو عالم عشقت کجائی ای مراد منته راز کجائی ای علامت جمله خوبان بهر سوئی هزاران ما خیرا ز بهر بحسری که آدم در او شوم مد او ای درون درو مندان چو مجنونم از این قطب معانی</p>	<p>کجائی ای مشه خوب دلارا کجائی ای ز تو جان گشته شهیدا که تا مستم کنده شور و عوفا بهر گوشه فتاده مست سودا که من مست تو ام دائم در نیجا تقدس هر زمان زان کرد زیبا انیس جان مجوران شهیدا</p>	
<p>هنج مسدس می زون لعروض و اضرب</p>			

<p>کجا شد محرمی که عشق مولی وجود اهل تجسیدت صفائی بهر جانب تر از رنگ نماید بیای عارف از میان بشتو قوی اسے مرغ لاهوتی که از تو</p>	<p>بد و خوانم رموزی زین مها بخوید خسر که از صدف کما زرنگ صفت اندکشته زیبا بهر ساعت نسیم روح افزا بیان جان رسد صد گونه ادا</p>	<p>در آاسے صوفی و پشینہ کین بیا یکدم بمسرح جفائی شب از لاف تو دار آشنائی چو بشنیدی نشیمنش خوش آبی غمش که عشق شمس الدین تریز</p>	<p>زما فیسا مجرب و پیش دکتیا بهر منزل ترا صد گونه غوغا شده روز از رخ خویش مزی نمانی جسلوه از روح مصفا روانم میشود مجنون و شیدا</p>
<p>بہج مسدس محذوف لعروض المضرب</p>			
<p>مرا حلوا ہوس کردت حلوا ز سہے حلوائے گرم و چرب شیرین ازین ست است این حلوا از ان دست از ان خسر ما کہ مریم راندا کرد ہمی خواند کہ فسر زندان بیاید</p>	<p>مینکن و عمدہ حلوا بفرود کہ ہر دم میرسد بولیش زبالا بخور زان دست ای بی دست بی با کلی و اشربی و قرعینا کہ خوان آراستہ است و یار تمنا</p>	<p>دل و جانم بدان جلوست پیوست دلان بستہ حلوا خور چو انجیر ومی با مصطفیٰ ہکما سہ بشیم دلایل آنکہ ز ادہ عقل کلیم ز سہے یار و سہے خوان الہی</p>	<p>کہ صوفی را صفا آرونہ صفرا ز دل خور بیج دست و لب میالا کہ آدم خورد از انجا شیر و خرما ندا ہا میرسد کامی جان بابا تقدس جلد عن ذکر مولے</p>
<p>بہج مسدس محذوف لعروض المضرب</p>			
<p>مشو غائب ازین خوان کیدانی می کان مست کردی نیست اینجا چو دیدش چسب و در میدان مہجی ز عشق خفت بودن با جنونت اگر جانے نورد و خویش ازو</p>	<p>ز کلمات بیج کردی نیست اینجا بگفتا جہز تو مردی نیست اینجا بقتل خویش فردی نیست اینجا چنان جان بیج سردی نیست اینجا</p>	<p>نشان از عشق شمس الدین مخدوم ز بہر تشنگان عالم جان ادیم جان و دل بہر سہلش در آمد و دور جان دل دوین</p>	<p>کہ شاہم شمس تبریت اینجا بغیر از روی زردی نیست اینجا بجز تو آب خوردی نیست اینجا بگستر دم خوردی نیست اینجا ہم شد جز کہ در روی نیست اینجا</p>
<p>بہج مسدس محذوف لعروض المضرب</p>			
<p>کسی کہ سوی تبریز مظہم گو از شمس زین مہفتہ را چہ خواہد کرد آشفقت خدائی چہ عرضہ میکنی تحت جہارا ندا ند خاطر آن نیست الا بترک عیے مریم بگوید نہ آرد از براق سخت آنکس اگر چہ جان او خفتت سنگین</p>	<p>تقبیل منکینے بگرفتہ را بحسب و در سورہ شفقتہ را بچاہ مرگ اندر رفتہ را تضیب شہوت سر گفتہ را چہ بلیند زفت شہوت رفتہ را بذات حق الا خفتہ را شکا فد تیر قمرش خفتہ را</p>	<p>کہ گوش آونہ بتواند شنیدن بدست خاینی چون نیسپاری چہ داند کور مادر زاد اصلی چہ داند خصے اصلی ز ماور کہ پذیرند خداوندان دولت ز تبریز آرا اورا نفست قہری چہ گفتگ گشت در ہنگام مردن</p>	<p>سہری پوشیدہ نہفتہ را خسرنیہ گوہر ناہفتہ را رخ خوب بہ دوہفتہ را نسیم آن گلے بشگفتہ را منسافق جان نا پذیر قشتہ را بزن در جان او یک نفستہ را بخواہد مرگ خدر قفتہ را</p>
<p>بہج مسدس محذوف لعروض المضرب</p>			

محل

ہر آن مد سے کہ کرم شاہ جان را
 سر کہا در کشید ہر مد سے
 ہر آن مد سے کہ او میکرد آن را
 جو تیر انداخت آن غمزہ لطیفش
 بگفت انصاف نور مج بندہ
 کہ نتوانم خود را عرضہ کردن
 خداوند شمس میں با نزل کرم
 چنین و صد چنین گفتی نقیضت
 اسے مطرب دل برای بارے را
 دانی چه جیانتا دستہاست
 اسے روح شکار دلبری گشتی
 آراستہ کن ہر او مجلس را

بجستم و شناسے او امان را
 در شرم و کجالت او کامران را
 کہ تا تنہ بر دگر و عثمان را
 مدیح کرد نپسان مرکان را
 جمال و فر و خوبی سلطان را
 اگر چه رحمت او مر جان را
 بجز افضال محنت جزمان را

مدیح شرمسار آمد جو دیدش
 بکرم پیشوا اندر مدحش
 بیساید در عرض فرمان جرمے
 جو دید آن شادی از فراز شاہی
 منم چہ چہان و مدح چون پیش
 چه کربہ شانگی کے لائق آید
 بس است این بی او بکار کرم

جسمانی را کہ بر بودی عثمان را
 کمال عقل و پایاں گمنان را
 از آن حضرت زمانہ چو زمان را
 ز نخلت سجہ کرد او عثمان را
 رومہ رفتہ بانندہ این نشان را
 چنین سلطان چنین شیر زبان را
 شرف دادیم مر نطق و بیان را
 چنان باو چنان را و چنان را
 ہمدوم شو بلبل بہارے را
 بسیار بدو دم شمارے را
 وقتت بدہ شراب کارے را
 جانیت گہ شراب خوارے را

بجز ہر جسد میں از خرب مقبوض
 در پردہ زیر گوی زارے را
 در مجلس عشق جانپارے را
 کو زندہ کند آبد شکارے را
 کار راستہ شراب دارے را

بجز ہر جسد میں از خرب مقبوض محذوف تقطیوہ منقول منجان محذوف

اسے جان و توام جلد جانہا
 فسر یاد ز تیر ہائے غمزہ
 اسے دادہ بدست ماکلید
 وز نیت شراب بی نشایت
 در تو ز جان مانسانی
 جانے کہ قناد در شکر ریز
 بر بند زبان ما بہ عصمت
 اندر دل من توئے نگارا
 گر غیب تو ماہ باشد ایمان
 بر نقشش فنا چو عشق بازو
 گو رشک و مدبری بروبر

پر بخش روان کن روانہا
 وز ابرو ہائے چون کمانہا
 بکشادہ بدان در جہانہا
 پس شاہد صیت این نشانہا
 پیدا کہ میشود نہانہا
 کے گنجد در دوش جہانہا

با تو ز زبان چه باک دایم
 در غسل بتان شکر نہادی
 گہ زانکہ نہ در میان مائی
 در تو ز گسان ما بروئی
 بگنجد از فساد ہائے دینا
 آن کو کہ قدم ترا زمین شد

اسے سو دکن ہمہ زیانہا
 بکشادہ بطمع آن دہانہا
 بر بستہ چراست این میانہا
 پس زندہ گیت این گمانہا
 بیزار شدیم ما از آئینہا
 کے یاد گنڈ ز آسمانہا
 بار افسکن ہرین زبانہا
 ما حسنہ تو ندیدہ ایم یارا
 باقی ہمہ شاہدان شمارا
 آنکس کہ گمان برد خدا را
 گردان کن سنگ آسپارا

ہر عا شق شاہدی گزیست
 اسے خلق حدیث او گوئید
 بر غیب خدا حد نیارید
 شمس تبریز چون روان کن

ہر جسد میں از خرب مقبوض محذوف